



Esalat.org



نام کتاب : سه مزدور  
نویسنده : اسدالله حبیب  
سال : ۱۳۶۶  
شماره : ۱۹۱  
تیراژ : ۲۰۰۰  
محل چاپ : مطبعه دولتی

eSalat.org

## مقدمه چاپ دوم

مجموعه داستانهای کوتاه سه مز دور در سال ۱۳۴۶ هجری شمسی چاپ شد و در آن زمان این مجموعه در حلقه های کتابخوانان خریداران نداشت زیرا در صفحات آن گوشه هایی از زنده گسی مردمان مناطق شمال کشور باتلاش واقع گرا یا نه انعکاس یافته بود .

—یک—

نویسند ه که خوددو را ن کود کی را در آن دهات بسر  
برد ه خاطرات روشنی ا زمنا سب ا ت روستاییا ن آن  
سامان داشت پرو تو تیپ قهر مانا ن داستا نها را ا ز  
ترکیب خصلت آدم های شناخته اش سا خته بود و در تصویر  
آنها کوشش های لازم یك نویسنده تازه کار را به خرج  
داد ه بود تا تیمها یسی از نماینده گان مختلف جا معه  
ده عرضه دارد .

بعد در سال ۱۳۵۲ ه.ش. در مجموعه داستا نه های  
«آیدن» ترجمه روسی این داستا نها با داستا ن میانه  
سید اندام ( منتشره در سال ۱۳۴۴ در کابل ) در مسکو  
چاپ شد و شماری از آنها در مجموعه « پایان غم بزرگ »  
که در سال ۱۳۶۵ در مسکو به زبان روسی به چاپ  
رسید نیز را ه یافت. داستا ن های مجموعه «سه مزدور» در  
سالهای مختلف در زبان های اوزبکی ، انگلیسی ، فرانسوی  
و پولندی نیز ترجمه شده است .

اکنون که بیش از بیست سال از چاپ اول « سه  
مزدور » میگذرد از کمیته دولتی طبع و نشر سپا سگزارم که  
چاپ دوم آنرا لازم شمردند و بر من منت گذاشتند از  
عنایت الله استاد فاکولته هنر ها ممنونم که رسمهای  
بر آن افزودند و آرایش پشتی را تجدید نمودند .

کابل دلو ۱۳۶۶

دکتر اسدالله (حبیب)

-دو-

## فقط برای شما...

نه بخاطر رها بی خود از جنگ انتقاد ها ، بلکه به خاطر نجات خود انتقاد ها که در جنگ مدارهای انتقاد کش میبندند ، این مقدمه را می نویسم .

خواهید دید که خلاف معمول و به ضد سنت مبتدل کهنه در هیچ جای این مسقط نه نخواهم نوشت که هرگاه در این قصه ها اشتباهی می بینید به نظر اعضاء بنگرید و این التماس بی مورد را برای چیزیکه هرگز واقع نمیشود ، هرگز ، نخواهم کرد .

چه ، من در اجتماع یکبار چه اعضاء زندگی میکنم .

و بخاطر در هم کو بیدن این اعضاء زندگی کشی ، یعنی ارسن چشم پوشی شرم آور اجباری از هر چه نادر سنت است ، هرچه پلید و مردود است و هر چه زشت است ، یعنی بخاطر درهم کو بیدن هرچه اجتناب از انتقاد است ، این قصه ها را نوشته ام .

سالف

قهرمانان قصه های من که تنها در نبرد شکست خود اغماض هانی، بلکه در نبرد ویرانی آشیانه این اغماض ها پر خاسته اند، خود شان در میان این اجتماع بیزار از انتقاد زنده گی میکنند.

من چهار سال پیش (( آفتاب گر فنگی )) این نخستین قصه ام را نوشتم و با نوشتن آن به گفته مردم گلوی خود را خالی کردم، زیرا از دیر باز چیز هایی برای گفتن داشتم چیز هایی که تنها از خودم نبود و نمی توانستم برای خودم نگاهشان دارم.

من قصه های زیادی گفته ام، ولی چندتا دوستان دیده و نگاه دیدم، که هرگز دیده را دیده و نادیده را نادیده نمی دانند آنها را شنیده اند.

یعنی قصه های مرا کسانی از میان چند تا تعلیم یافته یاوا - ضحتر از میان نیم فیصد این اجتماع، خوانده اند. و با اندوه بی پایانی میگویم که آن نود و نه و نیم فیصد دیگر که در شب های ناراحت قصه گوئی من باید باشند، اصلاً تا حال حق شنیدن ندارند، یعنی تا حال خواننده نیستند.

در این مجموعه تنها داستان زن دیوانه دستخوردۀ یک داستان من است، که به عنوان دیگر و پایان دیگر چاپ شده است و عنوان به خاطر پول را هم پس از آن، یعنی بعد از چاپ اول این قصه برایش پذیرفته ام، دیگر همه این افسانه ها را تنها پیش از این چاپ کرده ام. مثلاً سفانه تا هنوز تنها برای کسانی از میان چند تابان سواد یعنی کسانی از همان نیم فیصد، شماره میگویم!

دیگر وقت آن گذشته است که افسانه عشقهای دروغین خود را

بگویم . یا پیش روی مرد مسی که برای نان ، به خاطر معده گریه  
سنه شان سر گردان اند ، پیش پای معشوقه ای که نیست ، گر به  
کنیم .

دیگر و وقت آن گذشته است که به نادانی ، بخاطر تفریح چند تا  
تفریح پرست ، بر مغز خود که میوه نان خشک است ، فشار بیا-  
وریم و دروغ بگویم و خود را مسخره شان بسازیم .

بخاطر پشتیبانی از انسان اسیر و اعتراف به اینکه انسان  
هرگز هنر را برای بر بادی خود به وجود نیاورده است در ست  
آن است که داستانهای خود را ، وسیعتر هنر خود را از منبع  
حقیقی اش یعنی از زنده گی اجتماعی بگیریم و بجای حقیقی اش یعنی  
بهرتر ساختن زنده گی اجتماعی بکار بریم .

این وظیفه ماست .

ملیونها مرتبه از وحشت آوری داستانهای الفرد هیچکاک وحشت  
آور تر است که بچه ها و دخترهای ما نوشته های میکی اسپلین ها  
را بخوانند . و از آن وحشت آورتر است که به دنبال این وحشتناک  
ها بروند .

مگر از واقعیت زنده گی خود ما استاد بهتری هست ؟

به نالش بار بر آن گرسنه یی شما را سوگند میدهم که در  
دهلیز های بانک خون ، پیش پای خریداران خون شان ، خونی که  
نیست ، بیحال میشوند و روی خاکها مانند مرده دراز می کشند ،  
بگویند که آیا به داستانها بیکه انعکاس دهند و واقعیت زنده گی

ما باشد احتیاج داریم یا به صحنه سازی حساسی میکی اسپلینها کدام يك ؟

چه میگو یید ؟

آیا این زنده گی ما در ست شود ؟

و آیا برای در ست شدن شناخته شود ؟

برای این سوال ها دو گونه جواب کا ملا وا ضح مو چوداست:

((هان)) و ((نوی))

اگر طر فداو جواب اول استید، من هم طر فداو شما استم و برای

شما این قصه ها رانوشته ام ، فقط برای شما . . .

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

Esalat.org



## سه مزدور

ریگزار های میان اند خوی و شبیر غان در آن شب سیاه توفانی  
نا آرامتر از شبهای دیگر بود . گویی غو لهای بیابانی به سرو  
روی هم میکوفتند ، چیخ میکشیدند ، گروه گروه بگوشه های  
تاریک و هول انگیز دشتها می تاختند . شلاق تند باد از جهت های  
نا معین به شکل زنجیری از تپه های شتابان و دو نده به سینه  
صحرا میخورد . ر یک میده به ورزش دیوانه وار با دها در چشم  
و گوش انسان فرو میرفت .

هیاهوی و خشتنا کی تا ابرهای سیاه خاموش آسمان ببالا  
می جهید و گاه هیکه اندک آرا مش بر قرار میشد به درستی آواز باد  
بگوشش میرسید که بی شباهت به زن جوانی نبود . که گیسوان  
سیاهش را افشانده نالان به سوی گور فرزندش ، میگریخت ، دو ر  
میشد و در ژرفای تیرگی نقطه های دور زار زار میگریست .

انه گلدی دهندها نهایش رابه همسا بید . قرچ قرچ آزار دهنده بی  
از آن بر خاست . ذرات سنگ و خاک را بالعباب دهن از درز دندان  
های خود شسته بگو شه بی تف کرد و کمی ریگ بالای آن باشید .  
این ترکمن تنو مند که برپشته ریگ تکیه کرده بود ، پوست سرخ  
آفتاب سوخته داشت ، کتلا پوست گو سفندی اش را برزانی وی  
چپش پوشانده بود . کله ترا شیده اش سفید و گرد مینمود .  
به زیر آن ابروان خرمایی ، چشمان سبز و شفا فش مانند دومهره ،  
شیشه بی میدرخشید .

پیشانی و گردنش بیش از حد معمول چمکی داشت . یخن  
پیراهن کبود کر با سیش را باز گذاشته بود و در حالیکه موزه  
های خود را بگو شه بی نهاده یا های عرق آلودش را به آتش شعله ور  
میان اجاق نزدیک میکرد ، آمارا نه دستور داد که برای شترها خار  
بیندازند . تنگری ، جوزه ، قلیچ ، کینجه ، بوری ، پیر گش و ...  
بعد از آنکه دست های خود را به شعله های خونی و سرگردان  
آتش نزدیک میکردند یکی دنیا دیگری به راه می افتادند . تاریکی  
هر موزی در سراسر دشت خوابیده بود . از چند قدمی  
آواز بغ بغ شترها و شرنگ ، شرنگ زنجیر های شان شنیده  
میشد . جوانان کاروانی باتوده های خار میان گله شترها از نظر  
پنهان شدند .

ادیک سیاه کوچکی بالای آتش قرار داشت و از آن آواز جو -  
شمین آب ، لذت بخش و خواب آور ، بگوش میرسید . انه گلدی  
چند بته خار در آتش انداخته خا مو شان به سرگشی های  
وحشیانه شعله ها خیره شد . ناگاه آواز خفیفی همراه فریاد باد  
ها بگو شن رسید . وی بلبست بلبست آن دشتها را بلد بود و ،  
همیش ما نند عقاب مغروری ، جسور و خشم آلود مینمود .

آنگاه گویی نگاهش در اعماق تاریکی فرو میرفت و در حالیکه بارش ماش و بر نجش بازی میکرد به دور دست ها چشم دوخته بود .

چند دقیقه چشمانش پیش رقص شعله ها درخشید و در حالیکه لب خشک خاک آلودش را آهسته زیر دندان گرفت از میان خورجینیکه به جای بالش زیر آرنجش بود تفنگ یازده تیره خود را کشیده جانغور و کارتوس های آنرا از نظر گذرانند .

آواز ترق ترق تفنگ جاری پیر را که در کنار اجاق میان قاقمه اش پیچیده و خفته بود بیدار کرد . خرخر گربه مانند و یکنواختش قطع شد و پس از چند اخ و تف گفت :

- آکه یولداش خیریت ؟ انه گلدی که میان رفقا یش به یولداش شهرت داشت آهسته پا سخ داد :

خیریت .

دیگران هم بدور آتش جمع شدند ، تفنگ ها را آماده کردند . آواز نزد یک شده میرفت - آوازی که بیشتر به التماس و زاری ، شبیه بود . یولداش نگاهش به رفقا یش انداخت و با اشاره به همه شان فهماند که حتما دسیسه بی در کار است . باید پراکنده شوند و در پناه تپه های ریگ برای خود سنگر بسازند .

بوری که زاستی هم مانند گرگ جوانی دلیر و پرشتاب بود از فنون عسکری استفاده کرد . بر آرنج ها خود را کشیده میان تپه ها نا بدید شد . چند دقیقه دیگر گذشت بر هیچ آواز تفنگی بگوش نرسید و همان فریاد لرزان هما نسان افزایش میافت و نزد یکنتر میشد تا که یکبار مخفه شد . گویی کسی نا گهانی گلویش را فشرد . پیر گش همانسوی خود را پرتاب کرد و پس از مدت کمی بوری با موزه های وزین و قد بلند و گردن درازش چیسز

چیز سیاهی را بالای دستهای آوردی رگش نیز بیاش گام می نهاد.  
آنان در برابر دیدگان خیز نه زده رفیقان شان نزدیک شدند و  
بوری ارمغان خود را کنار آتش به زمین گذاشت .

همه سرا سینه بر او خم شدند یک جفت چشمان سیاه تیره در برابر  
آتش برق زد . دستهای خشن و چرکین به سوی شعله های نار-  
نجی و سرخ عنان گسیخته دراز شدند و آهسته جنبید ، نیم خیز شد  
و بوری زانوی خود را زیر کمرش نهاد که تکیه کند . سرو پا پیش  
برهنه و کینک چو پا نیش باره باره و خون آلود بود . شاخه  
های خاربه آستین ها و دامنش فراوان بند شده بود و ریگ  
نرم زرد رنگی که بالای ابرو آن کم انحنای خرمایی و دو طرف  
بینی نشسته بود آرام آرام فرو میریخت ، رنگ قرمز  
گوشه چشمش ، حلقه فلزی که بگوش داشت و دندانهای فاصله  
دارش بیش از همه چهره او را لب ساخته بود و آنچنان نکه معمول  
بود مردان چشم سبز زرد پوست و هنگام خشم یا هزل جر من بنا-  
مند بوری نیز که بین رفقا شوخ تر از همه بود ، دستی به شانهاش  
زده گفت :

جرمن آشنا تکیه کن ، آرام باش ! آخر این چو پان بچه نیمه  
شب این جا چه میکند ، گوسفندان کجا ست ؟ آیا همه اش زیر  
تپه های سرگردان ریگ دفن شده اند ؟ از اینگونه پرسش های  
زیادی در چشمان هر یک از کاروانیان خوانده میشود .

یو لداش برخاست و در حالیکه تبسم پرمهری بر لب داشت کنار  
چوپان بچه نشست و آنچنان نکه پاهایش را با مهر بانی چایی میکرد  
سر خود را نزد یک گوشه برده نامش را پرسید .

وی آهسته همراه غرغز دوامداریکه از سینه اش بالا میشد پاسخ  
داد :

- شامر ( شاهمراد ) و وقتی که پرسیدند گرسنه است یا نه

چند بار دهنش رامزه مزه کرد و بیخیال بگوشه بی خیره شد .  
باشاره یو لداش رفقا هر کدام به کاری دست زدند . بوری کاسه  
سفا اینی را از میان خور جین کشید و با دستها لیکه به کمر پیچیده بود  
خاک آنرا سترد . و کینجه چند فان سیاه از پله دیگر خور جین  
پر آورده میان کاسه ریزه کرد . پیر گش که هر دو پا یش را بدوه  
کنار اجاق گذاشته انتظار میکشید ، دیک رابر دا شته شور  
پای آنرا میان کاسه ریخت .

درمشک کوچک اندکی آب شور گل آلود داشتند . دستها را با آن  
شسته بامهمان نا خواننده شان به دور دستر خوان شالکی گرد  
آمدند و چشمک میز با نانه یو لداش به شامر چوپان جرات داد که آستین  
های کپینک خا کستر یش را که تارها و پارگی های آن تا کاسه  
شور با آویزان میشد بالا بزند و با نخستین لقمه نشان دهد که  
خوب گرسنه است .

نان خورده شد . شامر در حالیکه توته نبات زامیان پیاله چای  
سبز با تیغ قمه یو لداش آب میکرد به سوال چاری پیر گوش فرا  
داده بود . چاری به ادامه سوال هایش به تر کمنی برسید :

ده شما کجا ست ؟

شامر توام با اشاره دست گفت :

— هی . . . آنجا ، نیم روزه راه دور است .

— خوب ، تنها تو و خواهرت ؟

بلی من و خواهرم در آن خانه خدمت میکنیم . پدرم خدا بیامرز ،  
در سال قطعی بیست سیر گندم از نزد همین الله نظر ارباب گرفته  
بود . و آمیخته با آه عمیقی در خالیکه نگاهش میان پیاله چای غرق شده  
بود ادامه داد : . . . آن خدا بیامرز هم سر خود را گرفت و رفت و من  
جهانتاب رابی پشت و پناه گذاشتم .

در برابر دیدگان خاک آلو دوکسل کار وانیان که آرام و بی حرکت و باد قوت رویه افزا بشی، متوجه او یو دند، آهسته و به مشکل حرکتی به خود داد تا سختگی پا هایش را رفع کند گرد شرم بر سرا پا یش نشسته بود و گویی دست و پا یش را بسته بودند. جزئی ترین حرکتی را آزادانه نمیکرد و هر جمله خود را با چند کلمه تشریفاتی نایبجا بی که بگوش میز بانان بیا بان گردش نا آشنا بود آغاز مینمود. مثلاً می گفت شما را چه درد سرید هم، یا شاید از شنیدنش خسته شوید. او این گپ ها را از خانقار باب آموخته بود.

بالاخره با بیچارگی پا هایش را جمع کرد و چون اهتمین در محکمه های قدیم بالای دو زانو نشست و به بیان بقیه مطلب پرداخت : خواهرم نیم روز گلیم می بافد و نیم روز گاو می چراند. من هم گوسفند را یاد دارم خود را تا شام ها به چرا می برم و شام بر سر ای دو شیدن شیر به ده می آورم. دیروز شام گاو هیکه چاروق های نناک خود را جلو آتش خشک میکردم خواهرم گاو دوشه پر از شیر را از سرش به زمین گذاشته شروع به گریستن کرد. من که خواهر خود را از جان خود زیادتر دوست دارم از گریه اش سخت پریشان شدم.

درین لحظه لبهای شامز پریدند گرفت. مدتی خاموش و متفکر ماند و این فرصت کوتاه را شنوندگانش غنیمت شمرده با نگاه های پرسان آرام آرام به هم دیدند و دو باره هفت عسیت جوره چشم بر لبان خشک شامز دوخته شدند. دستش آهسته به زیر بغلش رفته با قطی مدور رنگ رفته بی بیرون آمد چهره اش رابه آئینه سر پوش قطی دیده تقی به بهلویش زد. سرش را باز کرد. پودر سبز رنگی چون یک پرده نازک به جدار داخل آن چسبیده بود. هنوز از میان قطی خالی چشم بر ندا شده بود که یو لداش،

کدوی نسواری رنگ براق خود را که دهنه و سر بوش آن نقره‌یی بود پیش آورد و یکف دست شماره‌از آن یک دهن ریخت. شا مریس از آنکه با نگاه‌های عرض شکران‌کرد با حرکت پنجه‌ها نسوار را درست میان کف دستش جا‌جا کرده با حرکت ماهرانه، بی همه اش را زیر زبان انداخت البهای خود را کج کرد و آب دهانش را از ریختن نگاهداشته به بیان بقیه حکا یش پرداخت. . . . . گفتم خوا هم گریه میکرد. پرسیدم، چرا؟ در حالیکه یگان نظر به بیرون می‌انداخت و با گوشه چادرش اشک‌های خود را مرتب پاک‌میکرد حق. . . . . حق کتان به مز نزد یک‌شده. سر خود زایش گو شم آورد. هرچه نزد یکنر میشد لرزش بدنش فزون تر میگردد و آوازش با کلمات شکسته و گریه آلود، اوج میگرفت. بازویش را گرفته گفتم:

بگو آخر آوازت را زیاد بلند مکن میتو سم همه را خبر کنی بگو چه شده؟ بی بی ات قهر شده؟ بادا ت زده چه گناه کرده بودی؟ خیر، اینکه اینقدر گریه و بی تابی نمیخوا هد. و پیش از آنکه بدانم او را چه شده بنای سر زتیش را گذا شتم. گفتم:

هر چه باشد باز هم زن استی زن. آیا من کم لت خورده ام کم منت کشیده ام؟ بین، افتادی هان افکار شدی نی. انسان جاییکه نمک خورد تمکدان نمیشکند. گند شته از آن من و تو اختیار خود را نداریم اگر خوش باشیم چه کرده میتوانیم و گر خوش نباشیم چه کرده میتوانیم. حالا غیر از اینکه دندان بر جگر بگذا ریم چاره بی نداریم ما و شما مزدور استیم. چه کسی مز دور را با لای چشم خود نشانده؟

نگذا شت سختم را تمام کنم. با چیغ خفه و گریه آلودی گفت: اگر مزدور را بالای چشم خود نشانده اند بروی قصد تجا وز

هم ندا شته اند؟ من ديگر نميخوا هم مزدور باشم انسى. خواهى امرگ را قبول دارم اينگونه مزدورى رانه... پس است ...

ديگر شما ميدها نيد كه من چه حال داشتم. پدرم هميشه به ما توصيه ميكرد كه از كار تنگ نيست ، خدا انسان را از بدنامى و رسوايى نجات بدهد. ما يك عمر با نام نيك ، با آب و آبرو زندگى كرديم. به راستى و درستى قلم گذاشتيم كسى نگفت كه دامن شان پا بين است يا بالا. با شنيدن سخن جهانتاب تمام بدنم را آتش گرفت.

كلويم فشرده ميشه و زمين و آسمان به چشم سياه مينمود . يادم آمد كه يك هفته پيش اوراز پسر الله نظر از باب اصرار داشت كه مرا نزد خسر خود به شهر بفرستد ، اما خانمش به سختى مخالفت كرد و خواهرم نيز زارى ميكرد كه من از او دور نشوم . مگر علت را هنوز براىم نگفته بود . من اين اوراز را از روز اول بد ميديدم . از دست درازى هايش در امور ده خوشم نمى آمد و نگاهى كه فكر ميكردم او بعد از پدرش از باب ده ما است ، راستى آن دهكده بنظرم زندگى نمى آمد. گاهيكه اشكهاى خواهرم روى دست هايم مى چكيد و نام همان بدجنس را جويده جويده ميگرفت جز آنكه هر دوى ما فرار كنيم چاره يى به فكرم نيايد . خواهرم گفت :

به بهانه احوال گيرى از خسر اوراز به شهر بروم و جستجو كنم تا براى خودم و جبهه نتاب كارى پيدا كنم . واگر ممكن باشد به ضمانت تذكره خود ششصد افغانى پيشگى گرفته به به از باب ببرم . باشد كه از اين بلا خلاص شويم . خواهرم گفت: بروا ندارد اگر دو سه روز دير تر بيايى . اما كو شش كن دست خالى برنگردى . حالا ميروم به شهر تا كارى پيدا كنم . يك كسى پيدا كنم تا ششصد افغانى بمن بدهد . من كه شهر را درست نديده ام ، چگونه ميتوانم كارى پيدا كنم ؟ بگمانم بهتر است بگدام ده



دیگر بروم زیرا خواه مخواه کارهای شهری را ما انجام داده نمی-  
توانیم . کار و خدمت شهری باریکی های زیاد دارد . آدم چرا از گلیم  
خود پا فرا تر دراز کند ...

چاری پیر با خنده تمسخر آمیزی سخنش را قطع کرده  
گفت :

حالا که افسا نه ات بیایان رسید می خواهی از سر شروع کنی ؟ همه  
خند یدند . خنده در گلو های پر باد هردانه شان جوشید و فروتشست  
یو لداش با نارضا یتنی نکا هی به رفقا یش انداخت و بعد آستین  
کیپنک شامر را گزفته به نرمی گفت :

آشنا ، من ماه ها در سفر استم . زتم در خانه تنها است .  
چه میشود که خواهرت دستیار او باشد . و خودت اگر به خانه میا  
شی از چند خر و اسب زخمی و لاغری که داریم تیمار داری میکنی  
هم خوب و اگر میخواهی با ما همراه باشی هم من موافقت دارم .  
در مورد مزد تان باز فکر میکنم . انشاء الله شما رانا خوشنودن میسازم  
در حالیکه دستی به برو تش می کشید ، زیر لب گفت :

اگر مرد باشم . و باز سرش را بلند کرده بلند تر گفت :  
بده دست خود را . و چنان دستش را به کف دست شما هر  
کوقت که مانند ترکیدن یو قانه صدا کرد و پیایی آن دیگران ،  
سرور آمیز (( خلاصی ، خلاص )) گفته سخن یو لداش را تا بید  
کردند و قرار برین شد که فردا شامر بسوی ده الله نظر از باب  
روان شود و تاسه روز چشم به راه یو لداش باشد .

تا پیدا شدن سپیده کمرنگی در کرانه های آسمان ، با سیاهان  
کاروان هر ساعت عوض میشدند و آتش میان اجاق گاه شعله وروگاه  
نیمه جان میسراخت و گاهگاهی جز دود سیاه از آن به نظر  
نمی رسید .

خرخر خوا بیدگان ، اوج گیر و آزار دهنده ، بالا بود ، تو فان  
ریگ رو به خاموشی میرفت و ابرهای سیاه آسمان پاره پاره  
همیشه وبه نور ماه ، راه تسابش میداد .

شام صبح از کار و انیان جدا شد و شام به ده رسید . گاهی که  
از برابر در مسجد میگذشت آوازی آشنا او را امر به توقف داد  
تورسن خر کار دستش را گرفت و جسوی مسجد برد و در بند مسجد  
هر دوی شان بالای پور یا زا نوبه زانو نشستند ، تورسن آنچنانکه  
هیچانی بود و آهسته سخن میزد به شامز گفت :  
- شامز جان ، خوب وقت ریشی باور کن پشیمان استم . قسم میخو-  
رم پشیمان استم . مرا ببخشن ببخش و پس از این تا هستم  
خدمت تو را خواهم کرد .

شامز که از علت این پوزش خواهی هیچ نمیدانست بایی حو-  
صلگی گفت :

تورسن چه شده ؟ دیوانه شده ای ؟

- نه ، نه دیوانه نشده ام امروز هنگام غروب و باز گشت  
گاو ها از چرا او راز امر کرد تا یکی را از نزد خواهرت دزدیده  
پنهان کنم . من این کار را کردم اما چه بد کردم او راز خواهرت  
رابه جرم گمشدن گاو در گاهدان افکنده و شاید هم لت کرده باشد ،  
فیندا نم ، بیا ، گاو را ببره بیابرخیز شامز !

شامز دیگر پر سشی ندا شت با سرا سیمکی (( خودت بیار ))  
گفته دوان دوان در چپ کوچه های ده ناپدید شد . دقیقه بی  
پس نفس زنان عقب در گاهدان خانه ارباب استاده گوش خود  
رابه تخته در چسباند اما هیچ صدایی نشنید .

همینکه دل و نادل میخواست بر گردد آواز سرفه بی تکانش  
داد . دیوانه وار لگد محکمی بدرگرفت . کخته ها از هم پاشید  
واز تاریکی میان گاهدان فریاد وحشت آگینی برخاست .

شمار دست خواهرش را گرفته به بیرون کشید. او با آواز بلند میگریست موهای گاه پر و پریشا نش روی بازوان لرزان شامرا افتاده بود و اشکهای تابان گرمش بر دستهای خاک آلود او میریخت. زن از با ب و عروسش سرو پا برهنه دویندند تورسن پیش چشم او راز گا و گمشده را آورده میان خویلیها کرد. مزدوران دیگر نیز جمع شدند و تورسن خرکار در حالیکه در پای دیوار مینشست صدا کرد:

- گاو گم نشده بود. او را زمین سپرده بود که پنهان کنم. من ندا نسته بودم که او چسب مقصد دارد. عروس از باب دو دسته به سر خود میزد و نمیتوانست چیخ میکشید و همینکه ریش سرخ رنگ و چشمان سرمه آلود از باب ظاهر شد فریادکنان به سویش دوید.

هنوز چند قدمی برانداخته بود که پنجه های استخوانی خشویش به موهای سیاه دراز او رسید و بایک تکان محکم آن زن الاغراغرا لمغالی را بر زمین زد و خودش که مانند مرغابی از کبریایش را جنبانده می دوید با گوشه سر انداز ابرویشمین بسپاهش زمین را جاروب می کرد و در حالیکه چند تار موی میان انگشتانش جر شده بود خود رانده از باب رساند. لحظه ای با او پس پس کرد و سپس آواز خشم آلود و گوش خراش از باب بالا شد:

مردم را جمع کنید! آخر صدا کنید که این دختر بی حیا با این خرکار چشم سفید رابطه نامشروع داشته. آنها در خانه من نمیتوانم تحمل کنم. آنان را بیرون کنید! بیرون کنید! ما تندسگها سنگ باران کنید! ای بی حیاها! ای بی شرمها، بیرون شوید! اوراز هم باید می آمد و چنانکه عادتش بود پایش را بر زمین می گوید و میگریه اما شاید لازم ندانست.

حویلی از باب از زن و مرد پیر هن کننده تنبان پینه خورد و  
ونگ پریده لاغر اندام پر شد. همه به امر از باب به سوی خر کار  
و شا مر و خواهرش تف کر دندولعنت ها گفتند و جز خا موشی  
رقت بار پا سخی نشیندند.

این سه هر دور با آنکه سه فر مان از باب از ده طرد شدند  
باز هم دو روز دیگر سرافگنده و شر مگین با چشمان پر آب  
سرو روی خاک آلود میان طویله و دنبال گله های گاو و آخر می جنبیدند  
اوراز سایه وار تعقیبشان میکرد و فحش و ناسزا میگفت.  
تورسن خر کار سه سال میشد که بخانه از باب خدمت کرده و  
یک پول مزد بدست نیاورده بود. نمیشد که بزودی ده را تسرک  
پگوید.

نه... او میا یست چند روز باشد. پیش ریش سفیدان و  
صاحب رسو خان دیگر سر خود را برهنه کند و به پای های شان  
بیفتد، تا مزد دو ساله اش را از الله نظر از باب بستانند.  
شامر و خواهرش را از باب در بدل شش صد افغانی دینش،  
موقتا نگاه داشت. مگر آنها را به کارهای دشواری چون سنگ  
آوردن از دریا برای دیوار احاطه با غچه و خار جمع کردن و غیره  
میگماشت.

نیشخند دختران ده یست لحظه از پیش چشم جهانتاب  
دور نمیشد. نگاه نفرت آمیز جوانان نیکه با شامر از سالها  
رقیب بودند شامر را روز به روز ضعیف میساخت. گویی او را  
میگذاخت و هر ساعت گرد سیاه تری برایش می پاشید.  
دو روز چون دو سال بالای شان گذشت.

شب سوم تورسن خر کار، مانند دو شب گذشته، به بستر  
نارا حتم بود. جوان ابلقی که به جای لحاف بر منرش می انداخت  
وزین تر و آزار دهنده تر از شبهای دیگر معلوم می شد، وی تمام

روز را جز گنایه های تنه و زنده چیزی نشنیده بود و جز پیشانی های پر چین عرق آلود چیزی ندیده بود .

مدتی از این پهلو به آن پهلو غلتید و در باره پدر و دو برادرش که نزد یکی از سر مایه داران اند خوی دهقانی میکردند اندیشید . به فکرش گذشت که چطور فحش می شنود ، تحقیر

می شوند و لت میخورند و دربارۀ شامر و جبهانتاب اندیشید .

فکر کرد که مزد دو ساله اش دو هزار افغانی میشد و دین شامر و جبهانتاب ششصد افغانی بهتر بود که ششصد افغانی از

مزد خود رابه حق آنان وا گذار شود . و آن دو بد بخت رارهایی

دهد . گویی با این اندیشه نسیم سردی میان بستر نیم گرمش وزید و درخام بدنش نفوذ کرد تمام سوز و حرارتش را با خود برد .

یکباره آرامش مطبوعی سراسر بدنش را فرا گرفت و قوه مرموزی او را داشت که شبها شب از تصمیم خودش مرآگاه سازد .

باشد که آن شب را با آسودگی بخوابد .

در حالیکه با خود آهسته آهسته میگفت : اگر یا فتند می پردازند و

اگر نه خیر بر او ندارد . چون قبرمان رها پی بخش در سیاه

می شب با غرور لذت آوری بیخاست . دیگر مزدوران در خواب

بودند . با احتیاط راه خود را از میان شان یافته بسوی آشپزخانه

خوابگاه شامر و خواهرش روان شد . برآمدنست که آنان تا نیمه

های شب بیدار می نشستند . گاهی که نزدیک آشپزخانه رسید نور زرد

تیره چراغ تیلی بر دیوار همی لرزید اما خفیف ترین آوازی

شنیده نمیشد . با تعجب دو سه قدم آهسته دیگر برداشت

خود را به دروازه رسانید به داخل کله کشک کرد . نه زانها

شامر و خواهرش را ندید بلکه ، تمند و لحاف شان نیز به نظرش

نخورد . کمی مکث کرد انگشتش را به دندان گرفت با خود فکر

کرد : فرار کرده اند . افسوس ، خیلی زود رفتند . و همچنان به اتاق خود ناامید و دزدانه بازگشت .

آنان براستی در آن شب سیاه ظلما نی ، فرش و ظرف خود را بر داشته یا بفرار نپا دارند . وقتیکه دوش بدوش هم در کنار قبرستان آبایی شان که بنام کمپنه گورستان مشهور بود ، رسیدند . . . تائر گریه آوری هر دوی شا ترا فرا گرفت . گوئی مرده ها برای وداع شان برخاسته بودند . سنگ های شکسته و افتاده خیره خیره در سیاهی سپهگین نیمه شب دیده میشد . جها تناب به نرمی دستش را بالا کرد و با آواز لرزانی در حالیکه نگاهش را بگوشه پی دوخته بود گفت :

بامان خدا مادر . در کنار پدرم آرام باش ما میرویم که در دیار نا آشنا پیش چشم مردم نا آشنا بمیریم . . . گلویش فشرده شد و شامر نیز پس از آنکه با آواز غور و اندوه آلود بامان خدا گفت زیر لب غم گنان علان کرد :

نا آشنا یعنی چه ؟ هیچکس در آغوش مادرش نمرده کار ما آشنای ما است . ما حالا خود پدر و مادر خود هستیم . خدا گذشته ها را بیامزد . گریه مکن خواهر راه برو که منزل ما دور است رو به روی وزش باد ، ساعت ها دویدند . نفس کشیدن تند و سراسیمه شان شنیده می شد . سر نه می کردند پاهای برهنه شان به سنگ و کلوخ میخورد . بنی هوار نه می شد . . . چند قدم لنگ لنگ میرفتند و باز به دویدن آغاز میکردند . در راه خواهر شامر با گلوی گرفته گفت :

شامر جان ، شاید کاروان همان یو لفلش که با تو پیمان کرده بود نیز سر راه ما برسد . شامر فوراً پاسخ داد :  
هان ، هان . . . درست با ید بسوی راه کاروان برویم . . .  
اگر بر سند عجب کاری میشود . باشاد ما نی با زوی خواهرش را

گرفت و او در حالیکه از ریسمان پشته‌شده شام را محکم گرفته  
میدوید گفت :

اگر بر سید چی . با زهم مزدوری به خانه الله نظر نمی ، بخانه یولدش .  
شام پس از آنکه چند قدم برداشت با آواز گوش نشین و آرام پاسخ  
داد :

ما آنقدر زحمت خواهیم کشید که کلاما آزاد شویم . دانستی ؟  
کاملا .

یکبار دست یکدیگر را گرفتند و در سیاهی و حسی آن شب  
تو قاتی در حالیکه گام های شان آرامتر و استوار تر شده میرفت  
به هم نزد یکدیگر شدند . برای چند دقیقه رفع خستگی از دو بدن باز  
ماندند . آرام آرام گام می نهادند . خس و خاشه و ساقه های گندم زیرا  
پای شان میشکست و با آوازی که از کرانه های دور دشت می آمد  
گوش فرا داده بودند .

دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . . دنگ . . .  
زنگوله اشتران کاروان بود .

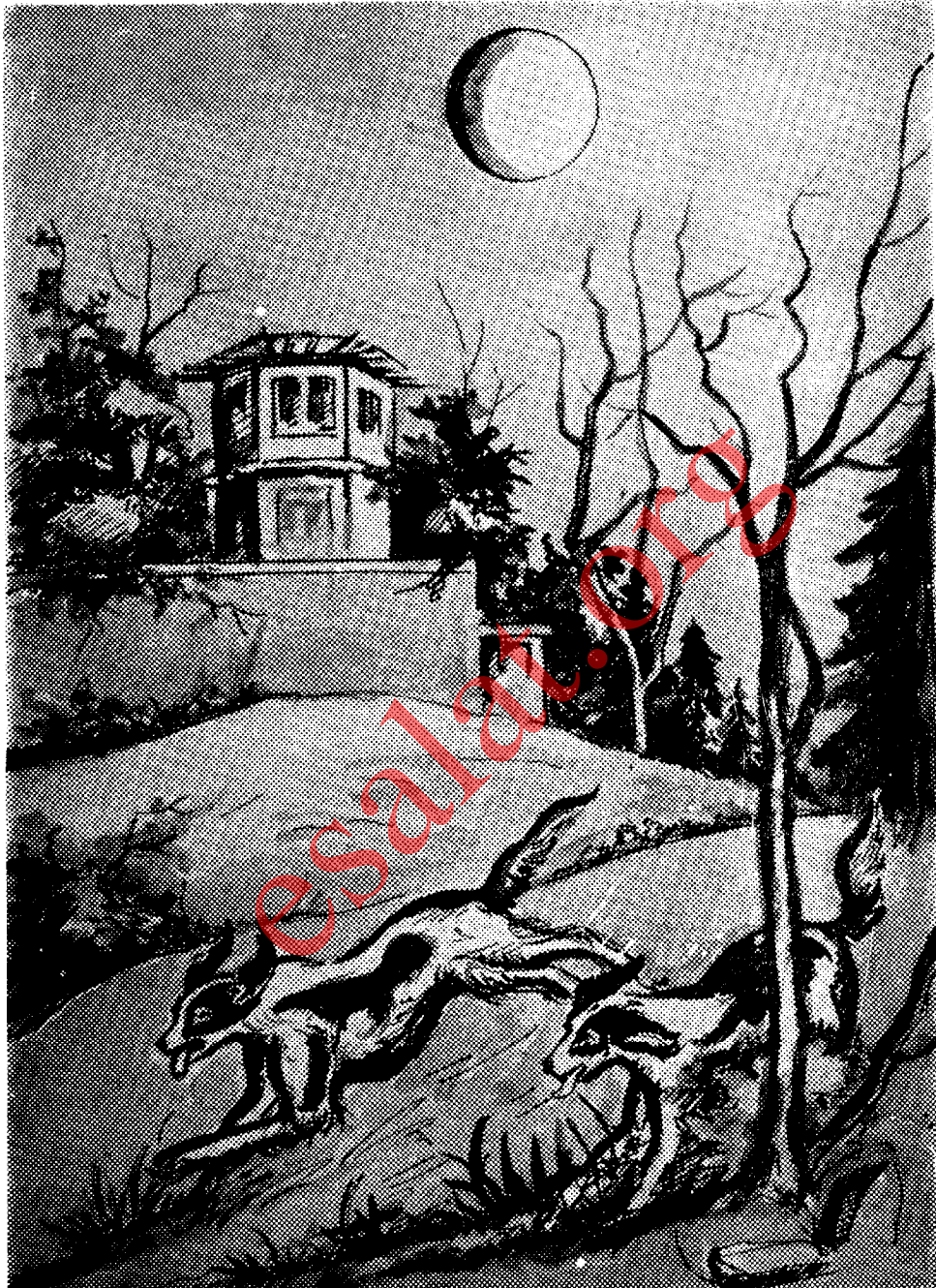
کابل ، ۸ سرطان ۱۳۴۳

## آفتاب گرفتگی

چهره خور شید مسخ شده و وحشت آور به نظر میرسد . شعاع سنگین و نفرت آگین آن خسته و نیمه جان بروی بامها ، میان - حویلیها و دامن دشت های پهناور افتاده بود . کرانه های افق - آن نقطه های دور ، دشت که در آن ابرها چون توده های پنبه به زمین نزدیک میشوند ، زیر غبار آبی و نازکی مغشوش میشوند و درختان و بنه های تشنه و کم آب آن باشا خه های کج و شکسته به سپاه هزیمت خورده پی ، شباهت داشت .

از رخنه دیوار های نیم متری ده کوچک سگها با سینه های سفید و ابلق به آسمان و پهنا ی دشت ترسیده نگاه میکردند و بعضی چوچه سگهای کم جرات دم خود را میان دو پای پسین فشرده و با گوشهای لمبیده و افتاده نجواکنان در کفشکن ، میان آشپزخانه و کاهدان خود را پنهان میکردند .





سنگ سیاه لاغی یکه چند دقیقه پیش در آغوش گرم و پر مهر آفتاب  
دراز کشیده و بخواب عمیقی فرو رفته بود، آهسته نا لاش میکرد.  
مایع غلیظی دندان های سفید و گیزش را شکسته از گنج دهنش  
بروی خاک جاری میشد. با پای پیشین مگسهای مزاحم راز سرو  
رویش دور میکرد و گاهی به شدت میلر زید و صدای ناله اش  
بلند تر میشد، گویی با کابوس هولناکی دست و گریبان بود تا  
آنکه یکباره با باز کردن چشمانش نیم خیز شد. به اطراف  
خود وار خطا نظر کرد، خاک های خود را به شدت تکاند و خاموشانه  
به گوشه یی گریخت.

با سر انداز های سرخ و بنفش و سفید زنان و دختران روستایی  
با چرق چرق گنجشک ها و هیاهوی دسته جمعی و یکجا یی دهقانان  
که از محوطه مسجد کو چسک ده بالا شده تمام فضای آن قرینه  
چند خانه یی را تسخیر میکرد، زمین تر سا ننده تر از آسمان  
مینمود.

رنگ آفتاب نارنجی و خشن بود چهره های مردم درخشندگی خاصی  
داشت آثار ترس و بشیما تی در نگاه شان مشاهده میشد. گویی  
در ختان و سبزه های زرد و خشک تابستانی نیز بوی گناه و عصیان  
استشمام میکردند و به خجلت سرهای خود را تکان میدادند. آواز  
دعا و زاری ریش سفیدان با فریاد و گریه کودکان تر سیده می آمیخت  
و بسوی آسمان بالا میرفت. همگی از کار و جنبش دست گزفته به  
چهره نیم سیاه و مشتعل خورشید عا جزانه نگاه میکردند.  
زمین شرمگین و خاموش، مورد عتاب آسمان واقع شده بود و هر  
گناهکار گمان میکرد به خاطر معاصی او خورشید نورا نی در پنجه  
قهر الهی عذاب میکشد. در دهن دروازه های کهنه و در سائیه  
کمرنگ دیوار شکسته مسجد خون گوسفندان قربانی جاری

میشد و تفت گرم و مطبوعی از میان دیگرهای بزرگت دلسته سر کشیده بسوا میبچید . بچه گکهای دها تی با سرو پای بر هبه و پیرا هتهای دزاز کر با سی کاپسه های چوبی و گلی خود را بر داشته بسوی در مسجد میدو یدند .

میان گروه زنان و دختران روستایی ، دو شیزه جوانی ناراحت تر از دیگران مینمود . ده سال پیش گا هیکه هشت ساله بود . بالای همین بام میان بسته های علوفه خشک و توده های خار گدیهای خود را می چید و جشن عروسی شان را برپا میکرد . اما حالا در قطار زنان و دختران جوان غرور جوانی در اعماق قلبش توفانها داشت . سر مه غلیظی میان چشمانش خفته بود . سرخی حنا جروی دستهایش روز های عیدشان را بیاد می آورد . پیرا هن گلداز سر خشی نما ینده نشا ط جوانی او بود .

وی آنگاه که آخرین دسته موی سیاهش را چوتی کرد و انجام چوتی رازیر دندان فشرد ، متوجه شد که پیش از دیگران تا راحت است . قلبش به شدت می تپید . هراس و ترس فراوانی در وجودش دست یافته بود . فکر میکرد گناهنا بخشود نی کرده است . وی از چند ماه به این طرف چنین تصور میکرد . اما این وقت خشم آسمان راناشی از گناهان خویش میدادست . او از چند ماه پیش گناه خود را واضحاً حس میکرد چون لکه گرم و آتشین روی قلب نا آراش که هر لحظه سوزنده تر میشد . چیزی به خاطرش گذشت . دزدیده دستش را بر سینه اش گذاشت . لرزش خفیفی بر تمام وجودش چیره شد و بی اراده آه سردی در حنجره اش دوید . حالت او چنان بود که چیزی گم کرده باشد . ترس آمیخته با خجالت در این چند ماه همراه خون وی میان رگهایش حرکت می کرد و در ساعتهای بیکاری و خاصه تنهایی لذت خفیف و گمشده بی با آن می آمیخت و باز تابود میشد .

نا گمان پیشا نیش داغ شد. گجکش را از بالای ابروی سیاهش دور کرد و بسوی آفتاب دید. دیگر خور شید از چنگ کسوف رسته بود و به برودوش زمین بگر می می تابید. آواز دهقانان پیروگریه اطفال تر سیده، بگوش نمی رسیدن آنها از بالای پامها پایین آمده بودند. واو تنها در برابر اندیشه ها گاه می غنجد و گاه پیشانی اش را بر چین می کرد.

لرزش لبان مرطوبش که شکر خند جان بخشای رادر خود می تپفت، غباز اندوه ناخوانده که بدور چشمش نش حلقه می زد، همه این دو گونگی ها بحران آتشی را نما ینده بود - بحران نهفتنی و گوارا بیکه تنهادر چنین احوال به سراغ دختر های جوان می آید، ناگاه نگاه جوان تنو مندی که بالای دو نر گاو چپر را بسته بطرف خر من گندم روان بود، میان چشمان اشك آلود او فرو رفت. عکس لبهای خندك دستار چرکین و پاره پاره و ابروای سیاه هشی که چون دو مار بالای دیدگان وحشی و کنجکاو او لمیده بود در قلب دختر رو ستا نشست. مگر نگاه آشنا بود؟ نمیدانم، بالاخره هر چه خواست خود داری کند نتوانست گوشه ابرویش بالا رفت تبسم بر معنای لبهایش را حرکت داد و نیمی از دندان هایش در خشید و یایک حرکت خود را پنهان کرد.

دهقان بچه لحظه بی بر جای ماند و دو باره براه افتاد. از آن روز سا لها گذ شهت. سا لها ی سی، چهل و پنجاه با قدمهای شمرده سپری شدند. از روز های تا بستان، هنگام غروب که مزارع بیکران گندم در روشنی زرد رنگ خور شید ما نند تخته های طلا بنظر میرسید، دهقانی پیر داس خود را به زمین گذاشته دست به ریش سفیدش کشید و به آسمان لاجوردی چشم دوخت. ده پانزده پرنده چون نقطه های سیاه به دور هم می چرخیدند و

بلند می شد ند . نسیم ملا یمی سوی خا نه ها به وزیدن آغاز کرده  
پیر مرد نفس عمیقی کشید و بیاد آورد :

هان ... بخار های کوچک بروی نقره یی و زیبا پیش می برآمد ...  
چند حیت سیاه و زولیده مو را آور دندتا با شا خکهای خود از بدن گرم  
ولطیفش خون بگیرند ... او خون زیاد ضایع کرد و رفت ... شا یسد  
او رفت که بسوی من نخندد ... و دیگر گناه نکند . بعد از آن آفتاب  
هم گرفته نشد . اگر چه من گنهارم شا ید او از من گنهار تر بود .  
یا آن هم خیلی دوستش داشتم . او یگا نه کسی بود که بسوی من  
می خند ید عجیب می خند ید ، ما هرانه و گرم کننده می خندید شرم  
آلود و دلکش می خند ید ، یک لحظه یی و برق آسا و خیلی شور انگیز ...  
از روزی که رفت بیا می هم برایش نفر ستادم هه هه هه ... هنوز  
برنده پیام تگور ستامها تعیین نشده و هنوز آنجا ها نسیم گنگ و تندرو  
فرا مو شی سبزه ها را می لرزاند .

۲ سر طان ۱۳۴۲

## زن دیوانه

کهوره زنک بریده اینکه مالمال از گریه طفل چند ماهه می بود و تکه های مثلث شکل سرخ و سبزه نام تعویذ و مهره های خورد و کلان برای راندن اجنه بر آن آویخته بودند ، آرام آرام ، میجنبید . لب های کودک کبود شده بود . دیگر اشک در چشمان کوی چکش حلقه نمی بست . آواز خشک و لرزانش آهسته آهسته در گلوی کف آلودش فرو می نشست و اولحظه ها بادهن باز خاموش میماند و آنگاه سر خود را به راست و چپ حرکت میداد لبان نازکش را حریصانه می لیسید تا دوباره نیرو می گرفت و پیچ می زد ، فعلاً نش چون تستند بادی در گیسویان آشفته و سیاه زنی نفوذ می کرد که با دست چپ بازوی گل هواره را در دست داشت و با دست راست پستان خالی و خشکش را می فشرد . پرو دوشش زیر آفتاب تموز که از ارسی می تابید ، عرق کورده و گرم بود و در آن گر های کسل کننده و ضعف آور ، مگسها جسورانه بر سر و رویش می نشستند . در چهره اش سرخی و طراوت جای خود را به افسردگی روبه افزایش می داد .

ناگاه ، آواز کودک به تر می د و زرفای سینه اش فرو رفت و دیگر  
بر نیا مد . لب ها یش به هم پیوست و سیا هی آهوانه چشمش نش  
میان پلکها نا پدید شد و نفس هاشمردده از سینه اش بر می آمد .  
مادرش هراسان به چهره او خیره شد و سرا سیمه خود را به  
حو یلی رساند .

آه ! ... آخی کجا ستی ؟

مرد لاغری با چشمان فرو رفته موی پریشان و خالک آلود در دهن  
ازسی یکی از خانه ها ظا هر شد . مجسمه آسا به چشمان همسرش  
دید . غم غمی کرد و غایب شد .

در نظر درختان بی برگ و بار ، دیوار های فرسوده و آسمان کم  
مساحت آن چهار دیواری کله شایط در آن زندگی می کرد ، اگر  
درختان ، دیوارها و آسمان نظر داشته باشند ، اینگونه حادثه  
ها تازگی نداشته است .

شایط ایوب هر زمانیکه غمها بر قلبش سنگینی میکرد در یکی از  
خانه ها پنهان می شد . به دامن دود غلیظ و نشه آور چرس پناه  
می برد و در روشنی شعله ها بیکه به وقفه ها از سر خانه چلمش  
سیر می کشید و در میان جرقه های آتشیکه به هر سو پراکنده می شد ،  
خود را نمی یافت . غرق در دنیا های دیگر بر زمین دراز می کشید  
و ساعتها به خواب می رفت .

نگاه زنش مدتی در سیا هی فضای خانه بیکه چند دقیقه پیش  
هیكل استخوانی شایط را بلعیده غوطه ور شده و بار دیگر سکوت گام  
هواره بر هم خورد . مادر لب های خشکیده جگر گو شده اش را بو  
سیمه از کنارش بر خاست . در فضای مرگبار خانه چیزی رامیپالیده  
تا چشمش به پیاله کوچکی افتاد . آنرا برداشت . شایط را پف کرد  
و زیر چادرش گرفته روان شد .

هنوز چند قدمی نبر داشته بود که آواز گر به کودک دو باره به تار  
روحش چنگ زد و سیل آسا تمام اندیشه های پریشان او را به  
سوی گودالهای عمیق و سیاه و دخمه های نمناک و ترس آور ترس  
زندگی برد.

گوی پرده سیاهی به رویش کشیدند. پیش پای خود را دیده  
نمیتوانست. بی آنکه بخواند همگامی کرده و پس از مدتی دو دلی  
دو باره راهش را پیش گرفت. اما با قدمهای سرعتر و سرعتر تا  
آنجا که رفتارش به دویدن بدل شد و رفته رفته شکل گریز را به خود  
گرفت. البته گریز از فریادهایی که گریز از آن برای هیچ مادری  
ممکن نیست. آواز گر به کودک همراه مادرش می دوید و چون آتشی  
میان استخوانهای وی شعله می زد.

دوان، دوان از برای هر حویلی همسایه ها گذشت تا خود را دور  
تر، پنهان از چشم میال و هم چشم به کوچه نا آشنا بی برساند.  
هنوز دو سه کیل گودالی را پشت سر نگذاشته بود که آواز گاوهای  
تازه از چرا رسیده، از پشت در بزرگی باهاش را بیحرکت  
ساخت و بی درنگ تک تک کرد.  
مردی قد بلند چاق در را برویش کشود و حیرت زده به سرا پای  
زن تگر بست.

لبخند با معنایی نثارش کرد. از آن لبخندها یکه بارها پیش  
چشم این زن زرد لاغر با سخنی نسی یافت، گر می خود را می باخت،  
سرد و بیجان روی لب های آن مرد فربه و مغرور تا بود می شد.  
- چی؟

زن نمیخواست با سخنی بد دهد، هرگز دلش نمی شد خود را به  
پشت آن در بیا بد. اگر روزی تصور می کرد که روزی بروی آن مرد  
قراز خواهد گرفت، مو بر بدنش راست می شد. زن شا طر که



چهره اش را با همان لاغری وزردی تر سا ننده می شد نکلی گفت ، بار  
ها آواز پای او را ، آن وکیل پر دل را در قفای خود شنیده بود . گاهی  
که برای رخت شو بی می رفت ، برای نان پزی می رفت ، به دنبال  
کار چادری پینه پینه اش را به سر می انداخت در نیمه های راه آواز  
پای مردی او را دنبال می کرد و با آواز آشنا کلمه های تلخی را به  
گوش او زمزمه می نمود . وی بی آنکه تصمیمی بگیرد گفت :  
شیر ، شیر میخایم .

مرد لاغری با چشمان فرو رفته پر از شیر کرده آورد و بر کف  
دستش گذاشت . زن سر و روی خود را با چادر پیچیده به راه افتاد .  
آواز قد مهای وکیل دنبالش را گرفت .  
- مه تمام سرمایه خوده ده اختیار تو خات گذاشتم . بیی ز ندگی  
چند روز اس آخر آرامی نمیخواهی ؟  
از مردم می ترسی ؟  
مردم چه خبر میشن ...

زن شا طر نزد يك در حو یلی خود رسیده بود که دستی بازویش  
را محکم گرفت و لب ها یش که تا آنکاه به هم دوخته شدي بود یکباره  
باز شد :

- آخر ، وکیل ، به لحاظ خدا ، ایلا کسین ! ... چیخ می زنم مرد مه  
خبر میکنم .  
با يك تکان خود را نجات داد و در را به عقبش به سختی زد .  
هنوز نفسی به راحت نکشیده بود که نگاه خشکی همسرش او را  
اجازه حرکت نداد .

- کجا بودی ؟  
- شیر آوردم ... از ...  
- گنگه شو نالت به هر چه زن فاحشه اس ، صدای وکیل برداشته  
شعیلم . از و خستا فکرمی کسم مه که يك مرد حساب می شم يك قران

در آمد ندارم . اما تو به جنس هر هفته پنج شش افغانی میاری که  
کالای فلانی ره ششتم خانی فلانی همسایه ره جارو کنم . ای مردم  
احمق عوض اینکه تره ملا مت کنن مزه طعنه می دادن که یازدوش زنی خود  
اس . مه نه یازدوش کسی استم ونه ای بی غیرتی ره قبول کنه می-  
تانم .

هله ... زود باش ... این چو چه سنگته وردار و بیرون شو !

شاطر ایوب مردی عصبی بود . هر جا که به کار می پرداخت بعد  
از دو ، سه روز جوا بش می دادند و پسا نها چر س هم او را نا توان تر  
ساخته بود . به حد یکه وجود زن و فرزندش را چون دو قوغ آتش  
بالای اعصابش احساس میکرد زیرا همه میگفتند که همین زن است که  
شاطر ایوب بیکاره را نان میدهد . این کلمه بیکاره ما نند کویه روانش  
را می خورد .

قطره های اشک سوزان زوی گونه های کهر با بی زن غلتید . به پاکی  
خود سو گند ها خورد و به کارش مزدوری ها یش همسایه ها  
را شا هد آورد . مگر سودی نیکشید . شاطر ایوب که در کام  
نشه تلخ و کسالت آوری رنج می کشید ، هول انگیز فریاد می زد :  
- گفتم زود شو ... وردار چوچی نه . برو! زود شو ...

پیا له از دست زن افتاد و شکست خاك نشنه شیر را تماماً مکینو او  
در خا لیکه های های می گر یست طفل گر سته اش را میان با زوان  
استخوان نیش فشرده به راه افتاد . در قفا یش بعد از دقیقه ها آواز  
شکستن گهواره بی شنیده شد .

... روز ها گذشت شام روشن در آغوش شهر به خواب می رفت .  
پرتله ها در جستجوی آشیانه های خود بودند . در راهی پر کج  
و پیچ که از میان شهر می گذشت يك مرد قد بلند چاق که هنگام  
سخن گفتن دستش را هم با نین و بالا می کرد . و يك جوان كو ئاه

قد با سیر افکنده ما نند کسیکه چیزی را گم کرده است نیز تیزگام می نهد. وکیل پر دل که احتیاجی به تو صیغ ندارد، خاصه آنگاه که یک بحث اجتماعی عمیقی را روی دست داشت، لبهاش شگفت، پشت های دستش، پیشانی نیش و حتی صدايش هم آماس کرده بود. آن جوان قد کوتاه با موهای سیاه نا مرتب و ریش رسیده پسر صوبه داری متقاعد بود که در زندگی همین یک فرزند را داشت و وقتیکه پسرش به حیث معلم به آن شهر دور مقرر گردید برای نخستین بار در زندگیش از دوری فرزند اشک ریخت که همه همسایه ها ملا متشنس کردند.

وکیل پر دل هر چند از این معلم تازه آمده بعضی می آمد مگر بیش از هر کس با او سر می خورد و بی اختیار ساعت ها با هم مباحثه می کردند و در آخر وکیل با ناراحتی و شکست عجیبی وداع می کرد. او باز هم آمرانه دستش را روی شانه معلم جوان زد:

معلم صا حب، باور گو که دل من زیاد تر از تو به حال مردم در مانده میسوزد چکنیم، چه چاره داریم ۱۹

باور نمیکنم زیاد تر از من میسوزد. زیرا من هم از همی مردم در مانده ام. باز هم دل سوزی شما آنها یک دل سوزی و هیچ وقت حاضر نمیشین که کاری انجام بدین یا چاره بی بکنین و اگر اقدام می هم میکنین اول می بینین که حق در به خود تان سود مند اس. مفاد خود تان با مفاد مردم هیچگونه اشتراکی نداره.

نگاهش روی سنگ و خاک راه می لغزید و دینت هايش در جیب پشلو نش بود.

عجب. عجب. ای دارالمنسا کینه مگر ما چند سر ما یسه دار نسا ختیم؟ شما معلمان ما ختیم؟ ای مردم گشمنه ساخت؟ ما ساختیم. اعان دادیم که کدهم...

- و در بدلش ؟

استاده شد و به بروتهای پر پشت و کیل چشم دوخت .

- و در بدلش هیچ .

- چطور هیچ ؟ در بدلش شما و کیل پر دل خان شد بن .

- البته ای وکیل بودن مه به مردم چی ؟

- بلی مگر بر شما هفت هزار نفر از ای شهر رای ندادن ؟

- آنوقت دیگر قدمهای شما خیلی آهسته شده بود .

- قربان ، بری او کارمه پول دگه، دوسه لك رو پیه خرچ کدیم . مفت

نگر قسیم . باوز کنین مه او لیکن کسی استم که فکر دار المساکینه

ده ای شار آوردیم و به کو مسک چند صا حب رسوخ دگه اوره سا-

ختیم . مگر مردم هر روز ذوقشان به گدا یگری زیاد تر میشه .

- بلی . اینه يك زن گدا . چندروز پیش پیدا شده مگر نا ممکن اس

ذوقی باشه . از ای تیاج اس .

دریشی لینا می معلم جوان که به دقت زیاد می شد آنرا نصواری

گفت هیچ چیز تازه بی ندها شت . اما وکیل چنده پن بار سرا پا یهن

رادید . نارا حت شده بود . در کنار راه طفلی کوچکی سرش را

روی سینه مادرش گذاشته بود . شاید خواب می دید ز پرا

با چشمان بسته لبهایش را طوری حرکت میداد که گویی شیراند یه

و اگر می از پستان مادرش می مکد . لبها یهن خشک و خاک آلود بود و

از میان گرد و غبار راه نگاه های بیشمار رهروان بر چهره رنگ با-

خته و سینه استخوانی مادرش میغزید . دست مادر مانند شاخه

بی برگی دراز بود . وکیل پر دل با نخستین نگاه او را شناخته بود .

آهسته گفت :

- ذوقیس ، ذوقیس ، ذوق گدایی زیاد شده ، ذوق نان مفت ...

- آخر اقه سر سری نیسی دریشه های درازی داره . ذوقی

یعنی چه اگر مه تشریح کنم باز میبینی معلمس عادت داره بتشریح

و گفتار ... بیائین بیائین یکی دو کلمه یا ای زن گدا صحبت کنیم . مو -  
ضوع به تما می حل میشه .

آنگاه درست در دو - سه متری زن گدا قرار داشتند . جوان دست  
وکیل بردل رامیکشید که (( بیا تین )) و وکیل خود را پس کفش  
میکرد و میگفت :

درست اس . شایده گپ شما درست باشه ، آلی نا وخت اس .  
- نی نی شما خو بیا یین که باورکتین ، دگه خوده بازی تین ، خواهش  
میکم .

وکیل پر دل عرق کرده بود و بادستمال سفید عرقش را پاک میکرد  
و میگفت :

- نی نی درست اس ... و آهسته به گوش معلم جوان زمزمه کرد :  
- ای زن دیوانه اس مه مشنا . سمش لاگه پیش پریم حمله میکنه .  
آنوقت دیگر زن گدا نیز وکیل پر دل را به تما می شناخته بود  
یاد کلمه های شهوت آلود او در مغزش چون تیزاب می چکید ...  
زن چنانکه وکیل بعد از زده بود چرخ خورد و سنگی را برداشت .  
صدای گریه ، گریه پای چندر هکنر فراری تا چند دقیقه در هوا طنین  
انداخت و طفلک سرا سینه به سینه مادرش چسبید . کو چه  
مانند زنگی گنا هکاری خا می شنید .  
زن لبش رامیکزید و آواز ضربان قلبش را می شنید .

کابل ۱۳۴۲

## قبر کن

هنوز آواز گریه خاموش نشده... آسمان صاف است و ستاره ها خیال انگیز می درخشند. همه جا سفید است... سفید و خوب سرد شهر تماماً به خواب رفته است... خدا یا این شب طولانی از نیمه گذشته است و هنوز آواز گریه خاموش نشده.

پیر مرد قبر کن با چنین اندیشه ها در حالیکه کلاه شب پوشش سفیدی بر سر داشت با قامت کمی خمیده و ریش انبوه و سفید از پس ارمی دور شد و به فکرش گذشت که آنروز بعد از آنکه مرده را دفن کردند، پسر بای با چند تن دیگر می گفت:

— چه چاره کنیم... تا حال هر قدر مرده که در قبرستان مدفون میشود، فرودا پاره های جسدش را از میدان ها می یا بند که طعمه گرگها شده است. دیگری دستش را به شانه او گذاشته در حالیکه بافش دستار اشکهای خود را پاک میکرد، گفت:

- حیوانی است که آنرا ((گور کاو)) میگویند ، همان بدجنس مرده های تازه را میکشد و میخورد .

پسر بای گفت :

- من امشب تا صبح با چند نفر مسلح اینجا ها کشیک میدهم آن دیگر گفت :

- پدر شما ست بالای تان حق دارد . و از هم متفرق شدند . در تاریکی قیرگون خانه جنبشی محسوس شد و آواز خواب آلود و خفه یی بگوش رسید :

- هان ... امروز دختر همسایه هم بمن گفت که پسر بای امشب تا سحر بالای قبر پدرش کشیک میدهد ... آخر هوش کن پیر مرد دیوانه ... هوش کن ... مرو . در آن تاریکی دستهای قبرکن با بی اعتنائی به سنوی از سی حرکت کرد و گفت :

- در این سر ما او هرگز از کنار پخاریش دور نمیشود . مادر راضیه ! ... آسوده باش آسوده باش ، من رفتم . و سخنش را غم نامفهوم می یا سخ داد .

با قدمهای آرام بدهن درسیخانه رسید . در را گشود . خانه فرش نداشت .

در میان تاریکی به سختی چند تخته تابوت را می شد تشخیص داد که بگوشه یی افتاده بود و در گوشه دیگر چندین کفن خاک آلود را گذاشته بودند تا در کدام روز آفتابی ، مادر راضیه بشویید و از آنها پیراهن و قنبران بدو زد یساتو شک پاره پاره شد ترا پوش کند یا ... در آن خانه کوچک جز آن چیزها و یک کوزه شکسته و یک کدال ، چیز دیگری وجود نداشت .

او کدال خود را که به دیوار اتکا داشت ، بر داشته در را پشت سرش به آهستگی بست . چپش را بر سر انداخت از یگین خود را بدست گرفته به راه افتاد .

هستند که او لین قدمش را روی برف گذاشت برف با آواز مخصوصی زیر پایش نشست. و پایش تا بجلگ فرو رفت. برف زیاد می میان بیزارش داخل شد. اما او بای اعتنا بی قدم دیگرش راهم گذاشت و پس از چند دقیقه در حالیکه خط زنجیری خیره بی به عقب رسم میکرد، پیش میرفت.

وی همچنان با قامت کمی خمیده راه می پیمود. آواز غرغر بر فزیر پاهایش بشدت آزارش میداد او در آن هنگام آرزو داشت که مانند بادها، بی صدا در دامن دشت پیچید و آنچنانکه کسی او را نبیند بر قبر (بای) ... فرا رسد. دشت پهناور و سفید بود.

بر سر پیرمرد تنها آسمان نیلی پر از ستاره های درخشان چسباده افراشته بود. او یگانه نقطه سیاه را در دامن دشت تشکیل میداد یگانه نقطه سیاه متحرک. با چشمش ناخودآگاهش مانند گریه های گرسنه پیرامون خود رامینگر بست و نگاهش با تمام دقت در فرور رفتگی های دشت نا هموار می غلتید. و در حالیکه گوش های خود را برای جذب هر گونه آواز خفیفی تیز کرده بود راه میرفت. پیش رویش زمین پست و بلندی قرار داشت. وی بسوی سنگهای بلند قبرها که از برف هنوز بلند بودند، گام می نهاد و با بل پای خود روی بر آنها زنجیر دراز تر و درازتری رسم میکرد تا آنکه بالای قبری که تازم ترین قبر در آن گورستان بود رسید.

کمال را انداخت، اریکین را یک سو گذاشت و در حالیکه نفس عمیقی کشید گران تا گران دشت را از نظر گذشت. اگر چه جنبیده بی به چشمش نخورد اما باز هم پوره مطمئن نشد. تکیه از دهانش بر می آمد چون مهره های کوچک و شفاف به تار تار بر و تش یخ می بست. دستهای استخوانی نیش مانند دست مرده ها گریخ و بی حس شده



بود . کفالش را بر داشت و پس از يك آه عمیق طو لانی به پهلوی  
قبر کوبیدن گرفت . دقیقه هامیگذشت و آواز یکنواخت کدال در  
پنجه باد های سرد ، جان می سپرد پیر مرد پیوسته آب دهنش را  
قورت میکرد و در حالیکه تند تر و تند تر نفس میکشید ، محکمتر  
میکوبید .

گاه دم گرفت ، بافش دستار ، آب بینی و آبی را که از شدت  
سردی از چشم هایش فرومی ریخت پاک میکرد و آواز خر خر نفس هایش  
اورا بیشتر به يك حیوان در تده شبیه ساخته بود .

در پهلوی قبر بشگاف بز رگیدید آمد . از آن همراه پرتو خیره  
و سرخ رنگ چراغش ، در ژرفای قبر فرو رفت . ترس خفیفی دروی  
نفوذ میکرد . گویی دست سردی روی قلبش گذاشته میشد . در آن  
عیاهمی مرموز و هول انگیز به جز آواز چکیدن قطره های آب و نفس  
های پیر مرد صدایی شنیده نمیشد . وی لحظه ای به جنبه کفن پوش  
و بی حرکت خیره شد . دستهایش را دراز کرد و کوبید کفای کفن را با  
آخرین نیرو کند . بیوه هایش به شدت روی هم میخورد و از سنجک  
می لرزید ، آواز پاره شدن سنان سفید گویی دیوار های نمناک آن  
دخمه سیاه را جواشیدن ترس بیشتر در اعماق وجود پیر مرد راه جست  
مانند همیشه تبسم سرد و شکسته ای بر لبانش نقش بست . همین  
که جسد بای برهنه شد ، بطور عادت دستش را به روی آن کشید .  
روی های بدن مرده راست شده بود . چشمانش فرو رفته بود و مانند  
يك كنده پنخ سرد بود .

قطره های آب به وقفه ها می چکید . چراغ پیر مرد به خیر گنی میسوخت  
روی درگام سیاه می سنگین و وهم انگیز با کفیه چمک کرده زیر  
بغل گرفته بود ، بسوی دهنه غار می جنبید .

کارش را انجام داده بود . کمی سر خود را از قبر بیرون کرده  
چهار طرف را دقیقاً نه دید و سپس بیرون شد . پس از آنکه به وار -



خطای بی خاکهای چین خود را تکاند. با دو سه پف ضعیف و کمزور  
چراغ را خاموش کرد. دهن و بینیش را با فاش دستار کرباسیش  
پوشاند. کفن و کدال را زیر چین پنهان کرد و با آراش خاطر چند  
نفس عمیق کشید. هیجان و خوشی که بعد از اجرای کاری دشوار  
به انسان دست میدهد در او نفوذ کرد. شانههايش سبک شده بود.  
ناگهان چشمان آباندو دش به سه جسم سیاه و متحرک دوخته  
شد. گرمی سوزان و ضعف آوری بر سرا سر وجودش دست یافت.  
پاهایش لرزیدن گرفت. میخواست بنشیند به یاد آورد که پسر  
بای شکارچی ماهر است و مشهور است که تیرش همیشه به هدف  
خورده است.

مرگ چون هیولای وحشت انگیزی پیش چشمانش قامت بر افراشت.  
آنگاه که سه تفنگ چمقی او را نشانه کرده بود دهنش کمی باز  
شد. شاید میخواست پیچ بزند که یکباره غرش خشمگین دشت را  
لرزاند و دود غلیظ کبود رنگ بآبوی گیج کننده باروت سرا سر  
قبرستان را فرا گرفت.

کابل دلو ۱۳۴۲

## دهقانان

هنوز دهکده کو چک غرق در سکوت و سیاهی شب بود. ستاره ها در دامن لاجوردی آسمان نورانی و براق میتپیدند. نسیم گرم و ملایمی که بوی بهار همراه داشت، تازه به وزیدن آغاز می کرد و مرغان ده بالای شاخه های درختان سررامیان پرها فرو برده به خواب عمیقی رفته بودند. گاه گاه از کرا نه های دور دشت آواز یگان شغال در آن سکوت خواب آور رخنه می کرد، اما عف عف سنگی به پا سخشس شنیده نمیشد. سگان خسته دمومانده بالای بامها و پای دیوارها، در آن پاس آخرین شب، پلکها را به هم می فشردند.

از زیر لحاف ژنده یی، در یکی از خانه های روستای یی، خر خر آهسته و گرمی به گوش می رسید، چنانکه از رویای عمیق و شیرینی افسانه میگفت. لحظه ها یی سپری شد. لحاف آهسته آهسته پسرفت و جوان چشمهای خود را گشوده سر جای خود نشست و بعد از آنکه دست ها یی را بالا گرفته بود به خود تأیید. طوریکه آواز سهره های ستون فقراتش شنیده شد متعاقب آن فازه طولانی کشید.

او دستار خود را بست . پای پیچ‌های خود را پیچید و چارو قهای خود را به پا کرده به راه افتاد .

ما نند همیشه ، اذان خرو سرسپید پیر از فراز درخت به سوی آسمان اوج گرفت و نظمینش ساخت که به وقت هر روز بیدار شد است .

وی در حا لیکه گاو را نه خود را میان پنجه هایش میفشرد و در پی دوتر گاو لاغر و کمزور ، آرام آرام گام می نهاد ، دهکده را ترک گفت . از کنار آن ده کو چک‌دریای خرو شنا نی میگذشت و تقریباً... قدم پا یانتر از ده گر داب بزرگ و سه‌مگینی را می ساخت که میان دها تیان به آدم خور مشهور بود . در آنجا آب رود خانه ، خشمگین به دور خود می پیچید و از اعماق آن گویی بوی مرگ به شام می رسید .

سا لها غرغر قهر آکین آدمخوار اطفال کو چکی زا که در کنارش فراهم می شد ند و باریک نرم و مرطوب آن حمام حما مک بازی می کردند ، ترسانده بود .

پایانتر از گر داب ، شر شر یکنواخت دریا که از فراز بندگی چکی فرومی ریخت ، سوز های خوا بیده را در دل روستا زاده جوان که بادو گاو خود به عزم قلبه بر آورده بود ، بیدار میکرد .  
ساعتی گذشت تا به مزرعه رسید و آنگاه که گاو آهن را در دل خاک فرو برده گاو های خود را به جلو می راند و باد شادت زمین را می شگافت ، لرزش سوزنده یی به قلبش راه جست . گوش های خود را تیز کرد و به عقب نگر یست . در میان تاریکی تیره و آخرین شب تلک را دید که دستش را به گوش گرفته همچنانکه قلبه میکرد با آواز پر شوری میخواند:

بیا یارجان لب در یا پس او صدای بچه دهقا نه بشنو  
بیا پیشش بشی دم روی سبزا مسا فر میشه از پشت مه نو...

هی هی هی ... یارم .  
بی اراده صبا میگردد:  
گلک جان هوی....!  
- هوی !

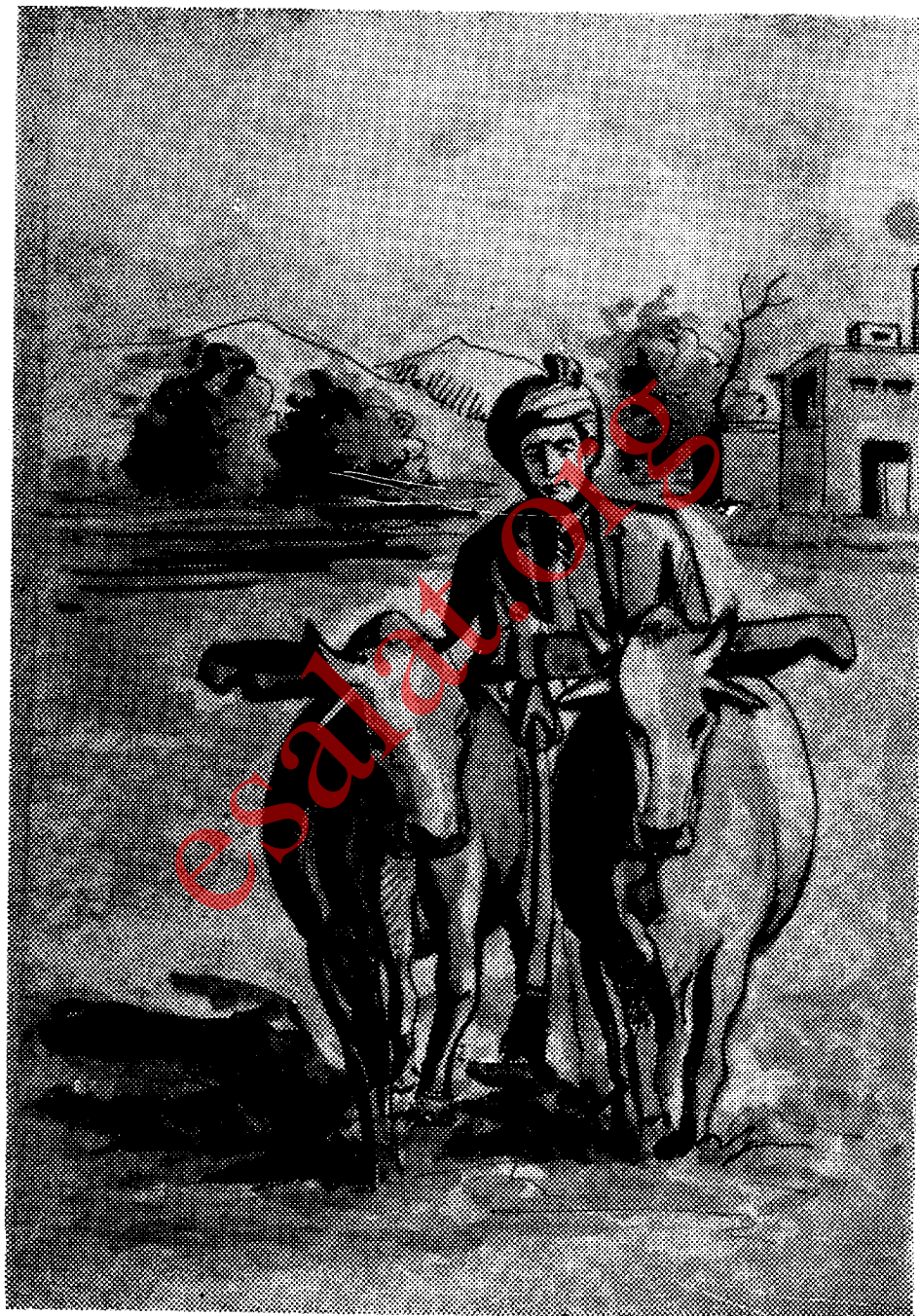
ای چشما یته بگردم . ناله کو آخی بند دلمه کندی .  
هر دو آهسته آهسته به هم نز دیک میشد ند . اکرم صبا کرد:  
گلک جان ! توهم کو برار ماستی . بیا که پیشت بگریم . بیا  
آخی قلبی ته بهان . بیا بشینیم دنیا تیراس .

هر دوی شان گاو ها را دم راستی دادند و دست به دست هم آمده بالای  
پلوانی نشستند . اکرم در حالیکه دست گلک را می فشرد بعد از آسردی  
آهسته گفت:

- بچه ! میدانی دمی شواند هر روز ، وزارت چه ساز می سوزه ؟  
گلک با تعجب پرسید :  
آخی چه شده تره ؟

- هیچ چی جانم . لحظه بی به چشمان گلک خیره شد و دیدگان  
غم اندودش رابه زیر انداخته با آواز گرفته بی گفت :  
دلا رام مره کشته !  
- دختر کاکا ره می گی ؟

اکرم باسر اشاره کرد که همان  
آواز خنده گلک که از حنجره او ما نندیم نیرو مندی پرتا ب  
می شد در پهنای دشت منفجر شد و در حالیکه اشک استهزاء در  
چشما نش میچرخید ، رگهای گردنش ما نند ریسمان کلفت شده  
بود . بارنگ و روی سیا و فشرده ، بیایی ، خنده خود را ادامه داد و دور  
شد و آرا مش نیمه جانی را که پنابر افشای آن را زسینه سوز  
بر چهره اکرم رنگ زندگی بخشیده بود ، محو و نابود کرد . اوهم  
سر افکنده بر خاسته به قلبه ، کردن ادامه داد .



همینکه از گلك رفته رفته سی‌چهل قدم فاصله گرفت آوازی مانع  
حرکتش شد :

- آخی تو یادت رفته که پارسال پنج‌هزار افغانی از نائب بای گرفتی  
که مرده بابا ما نه‌گور کدیم؟ تو قرضدار کاکا استی، مز دور  
قرضدار... کاکایم به مز دور قرضدار نائب بای دختر شه‌نمیته.  
سپیدی پریده رنگی در آغوش دشت‌پهن میشد و اکرم از بین دستمال  
سرخ‌ی که به‌گمرش پیچیده بود يك نان جوین و سیاه‌هی برآورده  
با گلك نیم کرد و هر دوی شان آنرا با اشتهای تمام بلعیدند و  
چند قرت آب‌سرد فرو بردند. آنگاه گاو رانه هارا گرفته به دنبال‌گاو  
ها افتادند و دو باره به قلبه‌کردن آغاز کردند.

پس از آن سال، اکرم تادوسال دیگر روز شماری می‌کرد.  
ساعتها و دقایق بالای روان وی قدمهای سنگین خود را گذاشته  
به‌سستی سپری میشدند تا آنجا که حوصله‌اش تنگ شد و یکروز که تمام  
دهقانان در برابر نائب بای صف کشیده بودند، اکرم در آن میان  
نبود.

نائب باریش مشکمی و کوتاه‌وقامت بلندش در حالیکه خود  
را میان‌چین ابریشمین سبزی‌سخت پیچیده بود، به آواز بلند و پر  
غرور می‌گفت :

- بچا! اکرمک چند روز میشه سر دبقا نیش نمیايه. حق شه  
میتم، برش بگو بین که فقط امروز هزار افغانی باقی مانده،  
مره بیاره، هان! دارم نمدارم بکار نیس.  
همه به يك آواز گفتند :

- ((خوش)) اما مر دسیاه‌چهره و کو تاه قامتی که برق خشم از  
چشما نش می‌جهید غرغر کنان خود را چند قدم پس کشید.  
نائب صدا کرد :  
گلك! چی؟



- آخی ، اکرم نیس نبا شه . به جای اکرم یکسال دیگه مه خزمت میکنم . او شوده پیسه از گور باباش کنه ؟ از کجا کنه ؟  
دهقا نان خاموشانه به یکنه یگر دیدند نایب ابرو هایش را گره زده آهسته گفت :

- خت میتی ؟ گلک فو را پاسخ داد :

- هان .

بهار نشه آور و پرشوری دررگهای طبیعت میدوید . گلهای بهار -  
هنه جلوه می کردند . سبزه ها نرم نرم می خرامیدند . خرمی  
وتازگی همه جا را پر کرده بود . بوی نمناک و مطبوعی با عطر گلهای  
صحرا یی در آمیخته هم آغوش و زشش بر لطف بادها به هر طرف  
پخش می شد . هنوز آفتاب بسوزندگی نداشت .

در یکی از همین روزها گلک در میان پیکالها زمین زراعتی  
قلبه میکرد و عراقی می ریخت . او خبر داشت که مادرش صبح  
همان روز با چند پیرزن دیگر برای چندین بار به خانه کاکای اکرم  
خواستگاری رفته و هنوز با زنگشته بود .

گلک سرش را تکان داده با خود گفت :

اکرم خیلی راس و خوش خزمت اس . قوی اس . جوانی  
خوب هم که داره . . . هی . بیچاره کنی کارو غر بییش کلو ننگ  
اس . . . و آمیخته باخنده پر درد و آهسته بی علاوه کرد :

تنا چیزی که اس ، برار گلک اس دیقان اس و پول نداره .  
راستی اگر قله های کوه هارادرآن روز روشن بهار می دیدید  
و آفتاب هم به گرمی دلپذیری چهره تان را نوازش کرده روی پا  
های تان می لمید و اکرم را نیز درست می شناختید فو رامی گفتید  
که اکرم ما نند این قله بلند ، محکم و زیبا است و ما نند آفتاب ،  
پر لطف و گرم به هر مزرعه می تابند و نیروی خود را می فرساید .

اکرم تا چاشت چشم به راه مادرش نشست و همینکه مادر  
پیرش با زنان دیگر با زگشت نفس زنان به سویش دویده پرسید:  
- مامه ، کاکایم چه گفت ؟

مادر پیرش در حالیکه دیگر پیر زنان دورش را گرفته بود ند  
اول باخو شرویی گفت :

- کاکات دختر شه برت داد . و سپس چشمان کمورش از اشک  
پر شد . اکرم در حالیکه خنده پیر چو شی رادر گلو ی خود خفه  
می کرد با پیرشانی پرسید :  
- مامه ! دیگه چی ؟ مادرش گفت :

- کاکات گفت (( اکرم خود دیگه چیزی نداره . ده سال دیقا نی  
ماره کنه . باز دلارا مه بر ش میتم )) .

وی آنچه نکه میخواست بگوید : (( خوب اس )) چشمانش را به زمین  
دوخت و پس از لحظه بی سکوت ابرو هایش را بالا کشیده زیر  
لب گفت :  
- ده سال . . .

دو سال تمام اکرم به کشت و درو زمین های کاکایش سرگرم  
بود . در یکی از روزهای گرم تموز چوبکی علاقدار او را با خود برد تا  
جهت اعزام به خدمت عسکری ((چهره شود)) . برای رفتن به  
عسکری هم پول لازم بود و پول در کیسه دهقان پیدا نمی شد .  
کاکای اکرم ، نائب بای و صفر بای سه تن رو یدا را نی بود ند  
که تمام مسایل ده به آنها سپرده میشد و مردم جامانده دهکده هم  
سه بخش شده و هر بخش به نام یکی از آنان یاد می گردید . چنانکه  
همیش گاه شناسایی هائی نخستین با باشندگان دهکده های  
دیگر در برابر این پرسش قرار می گرفتند که از جمع کیستی ؟  
آنان نیز پاسخ میدادند :

از جمع نائب بای باصفر بای یا. . . و این موضوع در آن دهکده  
به همان گونه باقی مانده است .  
- اکرم چتو حق مسره اداء میکنه ؟  
- با دیقا نی و خزمت .

این دو جمله از صحبت چند دقیقه پی مادر اکرم و صفر بای  
بود . صفر بای که بالای تو شک ضخیم مخملین لمیده بود و بالمش  
بزرگی رازیر آرنج خود داشت ، گلوی خود را صاف کرد و درخا -  
لیکه بابو تل نسوار بینی اش بازی میکرد گفت :

- مه دیقان زیاد دارم . یکبار ره حر کتی به خود داد . غیغیش  
بزرگتر شد و در حالیکه گویسی پشت میز سخن رانی قرار گرفته  
بود ، خود را جمع و جور کرد و با آواز بم و آمرانه ادا مه داد :

- ما اشخا صای صا حبر سوخ غم شماره میخوریم . اگه نی پیشش  
مه دیقان میزان امنیت ندرام .

مادر اکرم آهسته نفس میکشید و جز بلی هیچ نمیگفت .  
صفر بای پس از لحظه یسی سکوت ادامه داد :

امی خر کار ما ناجور و کسب اس . تا دو ساله نگا یش میکنم .  
باز که اکرم پشکشه تیر کده آمد اکرم میدانه و مر کبا . فقط از  
دشتا خس و خاشه بر سو خشم کنه و اگه گاهی به دیقا نسان  
یاری کنه هم خوب . سه هزار افغانی پیشگی برت میتم ، خلاص .  
در آن روز گار جوانا نیکه از دوز ترین دهات ، از آن سوی  
کوه ها و دره ها به شهر های کوجک آن روز برای گذشتاندن عسکری  
احضار می شدند ، سیل اشک و نا امیدی دوستان و اقارب  
خود را پشت سر می گذاشتند ، زیرا با نبودن وسایل نقلیه امره -  
زی و بودن هزار دزد و هزار رهن گرسنه در هر خم دره و در هر  
پیچ راه ، در قطار مرده ها ساب می شدند .

اکرم نیز مادر سر سفیدش را با یخن پارہ ، سینہ استخوانی  
و خرا شیدہ و چشمان اشک آلود، گدازشت و رقت . دو سال گذشت  
و سال سوم ہم بہ آخر رسید ، اما خبری از او نیامد . در بہار  
سال چہارم آن پیرہ زن غمدیدہ و تمہید ست ہر صبح در کنار دریا  
بالای سنگی می نشست و از غچی ہا احوال اگر مش را می پرسید .  
پیش چشمشان اشک میریخت و از بی اعتنائی شان گلہ ہا  
می کرد .

ہنوز سال پنجم بہ پایا نرسیدہ بود . مادر اکرم روزہا با  
چرخ تار می ریشیدہ و بیو ستہ بانالہ یکنواخت آن ، ہای ہای ،  
می گریست . بالای دستگاہ کر باس بافی اش رو پوش از خاک  
گسترده شدہ بود و بعد از ماہ ہا میخواست برای فروش ، چند متر  
کسرباس بنا خد . در میان تنور کوچکی آگہ در وسطخانہ شان قرار  
داشت ، چاشت ہا جای جوش سیاہی ، مالا مال از آب جو شان  
بود . و از سوراخ بزرگ سقف کہ برای خارج شدن دود تنور  
گدازشتہ بودند . شعاع آفتاب چون ستون زرینی بہ خانہ سیاہ و پر  
دود شان می تابید .

در یکی از ہمین روز ہا ناگہان دست ہای خاک آلود اکرم بہ  
گردن نحیف مادرش حلقہ شد و پیشانی پرچین او را غرق بوسہ  
کرد و در حالیکہ انبوه دہا تیا ن دور او را گرفته بودند ، آہستہ  
بہ گوش مادرش گفت :

—مامہ جان . دلارام جور اس ؟

—ہان ، جور تیار اس .

جوانان دہ اکرم را نگنہا شتند چند دقیقہ مادرش را ببیند . او را  
با شور و ہلبکہ بہ قوشخانہ بردند و در حالیکہ دورش را گرفته بودند  
سوال پیچش کردند . و همچنانکہ از زبان اکرم افسانہ ہای حیرت

انگیز از شهر های نا آشنای - شنیدند، موج خنده و شوخیهای شان  
قو سخا ته راپر کرده بود . یکی میگفت :

- اکرم جان ای سه تکه ره از کجا کدی ؟ دیگری می پرسید :  
- اخی چارو قات چه شد ؟ می آوردی به گلک غریب پایاش  
لوچ اس . اما سختی از دلا رام به میان نیاور دند واکرم را که  
هنوز گرد سفر بر سرو رویش بود ، در اعماق اندیشه دلگیر  
و مبهمی نگاهدا شتند .

اکرم هر طوری که شد بقیه صحبت را به فر دا گذاشت و دوان  
دوان خود را به مادرش رسا ندویک بسته پول همراه نامه پی به  
وی سپرده گفت :

- مامه، اینته بیا نزده هزار افغانی . ده هزار شه سه سال  
پیش دلا رام بوم روان کده بود که آمده توی کتم مام ده ای سه  
سال دست فروشی کده پنج دیگه سرش کمایی کدم . انه حالی ده  
چو تم . کمتر چاری کار کاکا بم همیشه . چنو مامه ؟ چاری کاری مام  
میشه . سر خود راپیش گوش مادرش برده گفت :  
- راستی . خته پیش آخن ، برده بخان . کوچی نمشته کده  
گیس !

مادرش در حالیکه پول و نامه را در دست لرزان خود داشت  
لحظه پی به دیدگان اکرم خیره شد . در اعماق چشمانش راز  
نگفته و شر را انگیزی خفته بود . آنچه نکه به سختی می گوشید  
خود را عادی وانما ید و با لحن حسرت اندودی گفت :

- برو بیچم خانه صفر بای خزمت ته شروع کده باش . مه میرم  
خانه آخن . و گاهی که از هم جدا میشدند ، آمیخته باآه سردی ،  
آهسته زیر لب اضافه کرد :

حالی کار از کار تیر شده هرچه نمشته کده باشه فایده نمیکنه .

اکرم به خانه صفر بای رفت. وبا همه بی میلی و سرد بیکه نمیدانست از کجا اورا چنین پیچیده است. دستها یش را بو سیده و برای خدمت اظهار آماده گی کرد . صفر بای گفت :

بچه آمدی ؟ خوب، میدا خدمت را س اس . اینه ، خرایله پر تو اس ، هی کده به دشتا برای ! اکرم اطاعت کرد .

همینکه از حویلی سوم و چهارم گذشت تا به طویله برسند . سر راهش دختر سرخ پوشی را دید که سطل آبی در دست دارد و به سوی گاو ها می برد . کمی خود را به عقب کشید ، اما نظرش به پاهای برهنه دختر افتاد که خیلی سبک و نرم بالای طبقه های پاروی گرم و سوزان گذاشته میشد . پاچه های تنیان چیت پر گلش با پیچ و تاب انبو هی ، ساقها بش را در خود پنهان کرده است .

نگاه اکرم پر تلاش و سرا سیمه بر برو دو شش حرکت کرد . یکباره هیجانی در خود احساس کرد . در حالیکه تیز تیز نفس می کشید ، اشتیاق آ تشنینی برتردید و ترسش چیره شد و آنچه میدید دروی نفوذ کرد و چون ناله اوج گیری از گور یاد ها یش برخاست .

با آواز گرفته و لرزانی صدا کرد :

دلارام !

دختر كه به عقب نگر یسته سطل را گذاشت و فورا گوشه چادرش را بر چشما نشگر فته نامرتب و گریه آلود ، این جمله ها را ادا کرده رفت :

... الهی گپ از گپ تیر شده ...

... مه خو اووال دادم ... از بختت بنال ...

پیوسته یا زیزش اشك آواز حق هقش بلند تر شد و ادامه داد :

— گمانم فرییم داده بودی برو ، برو کسی نیایه ...

اکرم شبیه مجسمه بی زیرپرتو خورشید ایستاده بود، بزرگ و با عظمت ، و گرد رنج کشند موسمی بر چهره اش نشسته . او بیشتر شبیه مجسمه‌ها هکاری بود که بنام سمبول ترس و یاس ترا شیده باشد .

کلمه ها و جمله ها مانند موسیقی درهم و پاشا نی به گوشها یش صدا میکرد . همه چیز پیش چشمش میچرخید و دانه های عرق سرد ، مروارید آسایر ، پیشانیش می لو لید . باندها آنکه دیگر برای چه زنده گی کند ، دیوانه وار روان شد . نمی دانست کجا می رود . مستقیما بسوی هدف رفت . او خودش نمی رفت بلکه او را می بردند . نمی دانست او را چنین تند و شتابان که می برد و برای چه می برد و کجای می برد . اما گا هیکه در کنار آدمخور همان گر دابیکه از سالها با غرغر ترس آوری به دور خود میچرخید گویا از نفس سرد و بیرحش بوی مرگ به مشام میرسید ، پاهایش سست شد ، دانست که اینجا ست ، جاییکه همه چیز را برای همیشه فراموش کند و درخروش آبیکه و حشیا نه می تپید و ساحت عظیمی را جو لا نگاه خود قرار داده بود . برای ابد سرد شود و جز روی کف امواج حرکت نکند

کناره های آسمان سزخ شده بود . سیاهی به آهستگی در دامن دشت سیلان داشت و آب گر داب به رنگ خوف متمایل می شد در آن غروب اسرار آمیز ، مخوف سیاه ، دستهای اکرم بالا رفت ، به شدت پاهایش از زمین کنده شد و در حالیکه در نفس گرداب کشیده می شد به روی زمین افتاد .

گلک همچنانکه دامن او را در دست داشت ، فریاد زد :  
اکرم ! سه هزار او غانی گرواستی پیش صفر بسای . حقشه  
ادا کو باز خوده میکشی هم دلت نمی کشی هم دلت . بخیز بریم ،  
حرکت کو !

در همین لحظه ها مادر اکرم در برابر آخند خود را به چادر  
گربا سینهش سرا پایچیده گوش فرا داده بود . آخند بخواندن  
نامه بیکه سه سال پیش انگشتان خودش کلمات آنرا برای دلارام  
روی کاغذ چیده بود . آغاز کرد : اکرم جانم ! دو سال است در که  
زمین های پدرم ترا نمی بینم در حلقه جوانان قشلاق چشمان  
مغرورت مرا نمی پالند . اگر چه مهر تو سینه ام را گرم داشته  
است اما چه کنم ، من که به اختیار خود نیستم . به همین روز های پدرم  
مرا به صفر بای مردش صفت سالیه میدهد ، این پول را نیزس از  
کجا کرده ام . هر چه هست برایت فرستادم . دیگر تو دانی . خدا  
حافظ . بیچاره بیکه برای تو نفس میکشد و بیاد تو می گردید ،  
دلارام .

نامه به آخر رسید و ساعتی پیش پیره زن مضمون آنرا با  
جمله های شکسته و ریخته خود در آغوش سکوت خون آلود دو فر-  
زندش اکرم و گلک سپرده میرفت . در پایان پلکهای اکرم به  
نا توانی پس کشیده شد . لبان خشکش حرکت کرد و گفت :  
مامه برو پیسی دلارامه بتی . پیسی اصفر ام بتی . دو هزار بیکه  
می ما نه چند ماهی بر ما بساس . مه حالی دیگه او سلی خزمست  
ندارم .

گلک مدتی به چشمان برادرش خیره شد و در حالیکه کاغذ  
های پنجصدی و هزاری را بین انگشتانش حرکت میداد و پیش



چشم اکرم نزد یکتا میگرد ، ابروها یش زاپا بین و بالا کرده طعنه آمیز گفت :

اکرم ! ای کاغذ ها خوب فریبیت داده . اول خدا اینا تا چندماه یارت اس . باز چی ؟ همچنا نکه پیروز مندا نه نظری هم به مادرش افکنده . نو تنها رابه دامن اکرم رها کرد و در حالیکه بازوی او را در دست داشت آهسته با خنده تمسخر آمیزی گفت :

میدانی ! تا استی خز مت کسوخزمت کاکا ته . خز مت نا یب پایه کو . خز مت صفر پایه کو . آخی مثل گاو خز مت کو . مثل امی گا واییکه مه آلی برش الف میار م . این را گفت و در حالیکه با انگشست نگاه هرسه شان را به گاوخانه رهنمایی میکرده ، از جایش برخاست و داس و سبید را گرفته غم غم کنان به راه افتاد .

کابل - میزان ۱۳۴۲

## کفش قزاقی

چیزی بیادم آمد . لقمه نان در گلویم بند شد . فشارخفیفی بر قلبم احساس کردم و پیاله چای را گذاشته خوشاشانه روان شدم . سر را هم کاسه ، پیاله ، بشقاب ، غوری ، وحتى لکن و تفره هر چه داشتیم گذاشته بودند با قطره های آبنیکه از سقف فرو میریخت ، از این ظرفهای چینی و فلزی نیمه از آب گل آلود آواز های پیاپی آمدند کسل کننده ای بر میخواست که همه با بوی نم و بوی گاه گل حالت فقر و کسالت انتظار آمیزی را در خانه ما پخش میکرد . گودی همه در انتظار یک پریشانی ، یک مرگ و حشت و یک تباهی آهسته و تدریجی نشسته بودیم . مادر آن حویلی فرسوده در بدن پرداخت کرایه زندگی میکردیم ، اما تنهایی ، بلکه با سه خانواده دیگر که در اصل یک خانواده میشد حساب کرد . هر

روز قهرا و جبرا از خورد تا کلان در جنگ و دعوای هر سه زن صاحب خانه که خیاط پیری بود، به شهادت کشیده می شدیم. زابست و دروغ از یکی که زبان بازتر جنگره تر بود پیشتی بانی میگردیم و هزار درد و بلا واخ و تسف آن دیگر را متحمل می شدیم. دستر خوان چای صبح هموار بود. درست یادم است. آنوقت که پیش از یازده دوازده سال ندا شتم، به صنف چهارم مکتب بودم.

باسرا سیمگی تا دو سه قدم گذاشتم، یکی از کاسه ها زیر پا می شکست و هزار نفرین و دشنام مانند تازیانه بر سرم ریخت. رفتم به کفشکن. بوت کهنه ام را برای آخرین بار از نظر گذرانیدم. تلیش کاملا جدا شده بود. دیگر یک میخ راهم چرم فرسوده توان ندا شت. نمیشد دوخت. بوت آماده آن بود که دور، در میان خاک کجا روب و نا کستر ها بیفتند و جای خود را برای یک کفش نو خالی کند.

دقیقه ها از وقت حاضری مکتب می گذشت و من به انتظار کفش نو چشمها می رابه در دوخته بودم. تاثر آمیخته با ترس در سینه ام می جوشید و گویی بخار گرمی از بدنم متصاعد میشد و توانم را با خود می برد. برادرم با دیگر بچه های کوجه ما مکتب رفته بود و من این اولین روزی بود که با آنان نبودم. رفقه، رخصتی هم نفر ستادم، زیرا میخواستیم که اگر چند دقیقه تا وقت هم شود کفش های نو را پوشیده بروم.

باران همچنان می بارید و از ناوه های بامها با شرشر دوامداری آب تیره و چرکین می ریخت و در چقوری های حویلی، بالای خاکستر و استخوان و پوست های پیاز و هزار کثافت دیگر جمع می شد. تمام آوازه ها بیکه از بیرون می شنیدیم، برای من خشم و



تهدید و سه رزنش و هزار گو نه معنای دیگر داشت سیلی سرمعلم  
مکتب را بروی خود احساس میکردم نیم صورتم داغ میشد پیش چشم  
تاریک میشد و آواز خشک خشکستن شاخه های بید را می شنیدم . گویی  
مورچه ها به کف دستم می دویدند زیاد نا راحت می شدم زیاد تر در  
کام ترس و وحشت فرو میر فتم روز به نیمه رسیده بود و من  
هنوز به خانه بودم که آواز در را شنیدم ! تق . . . تق . . . تق . . .  
گوش های خود را تیز کردم . از آن تق تق چیزی دیگری می شنیدم .  
در آن لحظه حالت مخصوصی داشتم و هر چیز برایم معنای دیگری داش  
شت . زود از همه بر خاستم و آنچه تکه احساس حقارت میکردم  
از بیخ بیخ دیوار های تمنا ک به احتیاط و ترس لر زیدن و افتادن  
روی گل ها ، خود را نزد یک در رساندم .

حد سم درست بود گوشه چین چپ را سی مکتب را از درز تخته  
های در شنا ختمی . دیگر مجال یک قدم جلو گذا شتم ندا شتم . هنوز  
فیصله نکرده بودم بروم یا بر گردم که آواز پدرم را شنیدم که به  
قهر میگفت :

- می رود ، آخر ، می رود . . . بچه کفش ندا شت ... فردا می رود . . .  
دیگر ما سل و تاسل چه معنی دارد . . . بچه های مردم ماه ها  
گم استند کسی باز خوا ست نمیکند . بچه من در این چند سال  
همین امروز غیر حاضر شده . . . آخر انصاف خوب است ... او که  
شاگرد غبی و مکتب گریز هم نیست .

- دیگر صدای چپ را سی را شنیدم . . . هیبتدر از آوا ز  
پا یش دانستم که از را هیکه آمده بود پس رفت . یا شاید  
دنبال دیگر غیر حاضران رفت .

پدرم یکجوره کفش سیاه آورده بود . در حالیکه می خندید گفت  
همین گل ولای کوچه ها و همین کفش قزاقی .

این کفش های سیاه در بازارهای شهر ما خوب به فروش میرسد. اما آن را عموماً باربران، مزدوران، خدمتگاران می پوشیدند. پای دو حمام و شاگردسماوارچی می پوشیدند. من هم فردای آن روز آن کفش ها را پوشیدم و چون از پایم کمی کلانتر بود میانش یک توته نمک قیچی کرده گذاشتم. آن را چرب کردم. خوب نرم و براق شده بود. پوشیده با راحت ترس آمیزی بسوی مکتب بروان شدم.

امان از پای بچه های بی تربیت شهر ما، ماهم از آن چین ابریشمین های تنبل و مغرور چند تا به صنف خود داشتیم. اینان نصف آخر صنف را با بوی عرق پاها و بوی نسوار خود چنان تا پاک و کثیف ساخته بودند که نا قابل تحمل بود. نه کتاب داشتند و نه کتابچه. نه هم بدرس گوش میدادند. از صبح تا پیشین هر چه به دهنشان می آمد می گفتند و چون هر صنف را دو دو سال خوانده بودند. به سن و سال نیز از ما خیلی بزرگ بودند و راستی از ایشان ترس هم داشتیم. تاشور می خوردیم مشت های شان بالا بود. لب های خود را می گزیدند و هزار گونه تهدید می کردند. آنروز گرد مرا گرفتند و به کفش هایم آنقدر خندیدند و کور گفتند که ترس را از یاد بردم. نفهمیدم ساعت های درس چگونه گذشت. به تفریح هم از جای خود نجنبیدم و با آنکه باد سردی از ارسنی ها بداخل صنف می وزید. چون زیاد مسخره شده بودم، زود زود عرق میکردم و نفسم تنگ میشد.

زنک رخصتی در دهلیز های مکتب طنین انداخت. و ما نند آواز بوم پیری که در ویرانه دور به انتظار مرگ نوحه کند یاس و اندوه فراوانی آورد. چند دقیقه نگذشته بود که ما را به اتاق

مخصوصاً جزا بردند. سر معلم پس از آنکه دیگر شاگردان را رخصت کرد و در جا لیکه یک چپراسی پیر که آب بینیش، بالای پروت های سیاه و سفیدش آمده بود و کله اش می لرزید. یک دسته شاخه بید صاف و تراش کرده پیا پیش حمل میکرد به سراغ ما آمد. از یک سر پر سشوها را آغاز کرد. برخی را می بخشود و بعضی را جزا میداد. دو نفر را چنان زد که دستهای شان مانند گوشت سرخ شده و آماس کرد. از بس چیغ می زدند تو به توبه می گفتند و به خود می تا میدتند، از ترس بمن حالت نزديك به ضعف دست داده بود. شاید رنگم نیز خوب پریده بود.

همینکه توبت من رسید بی آنکه چیزی بگویند به سرا پایم خیره شد. من که چشم را به زمین دوخته بودم همچو برگ می لرزیدم. همان وقت آرزو میکردم زمین شکاف بشود و بترکد و قورتم کند. یک مرگ ناگهانی و فوری هوس میکردم.

چشم سر معلم به کفش های قزاقی ام افتاد و فوراً علت غیر حاضری ام را دانست زیرا از من تیر میزد. می با یست بدانند چون که من از بچه های نبودم که کفش نوپوشیدن برای شان یک موضوع عادی و کم اهمیت بود. شاید از دیدن ترس و اضطراب من خنده اش گرفت شاید غیر حاضری ام برایش خنده دار بود، نمیدانم، آنروز اصلاً از خنده حوشم نمی آمد. خنده زاله شان به سرو روی همی بازید آزرده ام عیساخت. یا مانند سوزن به گوشها یسم می خلید. میخواستم از هر جاکه خنده است فرار کنم. خواهان یک اندوه عمومی بودم.

تصور کردم به کفش های قزاقی ام می خندد ، دیگر جلو اشکها یم را گرفته نتوانستم چون نمی خواستم آواز گریه ام بلند شود و بر خود فشار می آوردم از گلو یم صداهای خفه و درد آلودی بلند می شد و به سختی لب هایم را می بستم .  
سر معلم چو بش را بلند کردو به کف دستم گذاشته گفت :  
- قول بده که دیگر غیبر حاضر نمی شوی .

- قول دادم و بخشیده شدم . هنوز در اتاق رابه پشتم بسته بودم که چیخ وهای های یکی از همان بای بچه ها که تمام روز مسخره ام کرده بودند بالا شد . او از يك هفته به این سو به مكش نمی آمد . آواز فریادش چون سیلاب در دهلیز ها دوید و يك باره در حالیکه اشك بر گونه هایم خشك شده بود چشمم به کفش های قزاقی ام افتاد .

لبهایم پس رفت و خندادم . نمی ، بغض گلویم بود که مانند يك گلوله شکننده ریزه ریزه شد و ریخت . سینه ام از غم ها خالی شد ، سبک شدم و در حالیکه کتا بهایم را زیر بغل می فشردم مانند جاندار های جولا نمای کوچک که از دهن خود تار بیرون کرده به آن خودشان را می آویزند و بدست بادر هامیکنند! از خوشی پایم به زمین نمی رسید به يك تار نامرئی آویزان ، بسوی خانه رها شده بودم .

میانه - حمل ۱۳۴۳



الف نقت نداره  
دلم تاقت نداره  
از گشتگی مه مورد  
آخن خبر نداره

## بچه‌های شیطان

یکی نی ، دونی ، سه چهار نی ، بیش از ده بچه و دختر ده یازده ساله روستایی در حالیکه همدیگر را تیله میکردند ، می‌دویدند و نفس‌های شان سوخته بود ، با آواز بلند خوانده خوانده از پس دیوار کهنه و قدیمی با غچه پیدا شدند .

در خشس ورمنده گی کودکانی در چشمان شان خفته بود . گویی بروی و دست خود خاک مالیده بودند . بعضی چپن بعضی گویی چه و بعضی کورتی الیلامی بتن داشتند . چند نفر شان که خورد تر از دیگران بودند پیراهن کرباسی دراز یکه یخنس از بالای شان نه باز میشود ، پوشیده بودند ، پاهای شان برهنه بود .

هر يك خر يطة بزر گى به گردن آويخته بود كه در آن كتا بى بنظر  
ميخورد .

با غا لمغال و گرپ گر پ پاهای شان چوچه پشكى ابلق كه با لای  
ديوار نشسته با چشمان فيروزه ييش آسمان فراخ بى ابر زاتاشما  
ميكرد تكا نى خورد و با يك جست در میان در ختيا تا پديد شد .  
در پای ديوار ، بالای دو پا قطار نشستند و دا من های شانرا بالای  
زانو کشيدند . پيش رو پشان ميدان و سيعی بود كه چند ين  
دروازه به آن با زميشد . اين ميدان بازی بچه های ده بود ،  
ميدان بازی خود شان .

همه بکوچه چشم دو خته بودند . يکی گفت :

- نامد ، ديگری گفت :

- نامد يکی ديگر صدا كرد :

- الی میایه . از آخر قطار بچه لاغری كه سر تراشیده بزر گى  
داشت با پيراهن درازش نیم خيز شد و با آستين بيتی اش راپا ك  
كرد و در حالیکه با انگشت به كوچه اشاره ميكرد ، ذوق زده و  
يا عجله گفت

- اونه ، او نه آمد . ديگری گفت :

- كو ... كو ... چند قدم بيشتر رفت . خيره شد فر ياد زد :

- خودش اس . هيا هو بر خاست . جست و خيز زد ند .  
سنگچل هارا به هوا پراند ند . هوا تاريك شده بود . در میان  
تار يکی كوچه بابه غيچكسى می جنبید و می آمد . بتاز گى هاآن  
پير مرد در آن ده كو چك پيدا شده بود . کسی نمیدا نست كه کیست  
واز كجا آمده . هنگام غروب تو بره بى بدوش و غيچكسى  
در دست ، عصا زنان خانه به خانه ميگشت . به هر در چند دقیقه  
غيچك می نواخت . توتة های نان قاق برا يش میداد ند و ميرفت .  
به باسخ سلا مهای اطفال كله اش را شور داد و بگا نه سنگی

راکه از شوخی به سوزش انداختند با خنده مرده و ژرف آن چنانکه پلکهايش به هم فشرده شد ، به گوشه دهن و چشمهايش چين فراوانی افتاد و ريش سفید درازش و تمام بدنش لرزید ، یا سخ گفت . در حالیکه دورش را گرفته بودند ، نشست . کمانچه اش را از یخن چپش کشید و بالای تار غیچک گذاشت . همه نفس هارا در سینه قید کردند و خاموش شدند . فریاد غیچک چند دقیقه در هوای تاریک و سرد ساکاهی میدان بازی طنین انداخت و یکباره فرو نشست . هر کدام توتۀ نانی از خریطه کتاب خود کشیده بسوزش دراز میکرد و میگفت :

مه بابۀ ! بابۀ غیچکی آن رامی گرفت و در تو بره میگذاشت . یکی از آنان پارچه نان را به سوزش پر تاب کرد . نان در نزدیکی پیر مرد افتاد . او ساکاییکه دستش میر سید زمین را پالید . لحظه ها تپه تو لی کرد ، اما نیافت . همینکه تو بره اش را به شاه کرده غیچک و کمانچه اش را برداشته میخواست برود ، اطفال که با تعجب و جشمان از حدقه بر آمده به وی مینگریستند ، بسوی يك دیگر تیز دیده به آهستگی زمزمه کردند :

— کور اس ، کور اس ... و بوی نزد يك شدند . پیر مرد گویی هیچ نشنید ، بی اعتنا و خاموش گرام آرام روان شد و اطفال نیز بعد از پس پس و سرگوشی زیاد با خنده و خوشی پراکنده شدند .

فردا باز همان وقت ، در همان جا آمدند . اما پیش از دیروز شوخی و دست اندازی میکردند و با نا آرامی چشم بر راه بابۀ غیچکی بودند . باز همانگونه در کنار دیوار ، قطار نشستند . یکی سرش را پیش گوش دیگری برده گفت :

- مه غیچکشه چور میکنم. دیگری آهسته گفت :  
- مه چوبشله . دخترک قر بهی که پیراهن سبرخ و عرقچین ،  
ابریشمی گلا باتون دوزی یو شیده بود و با زلف چرب کرده و  
کو تاه خود بازی میکرد . بالبخند خجولانه یسی ر خساره  
های گلگونش را حرکت داد:

- اگه ... اگه ... کور نبود... باز چتو میکنی ؟ بخدا زده زده  
میکشه ! هبه با آواز بلند و بااطمینان گفتند :

- کوراس ... کوراس ... قرص لاله رنگ آفتاب از پس شاخ  
و برگ درختان ، شکسته و ازهم پاشیده بنظر میخورد. چند  
ابر پاره مانند پنبه نارنجی درمیان نه های آسمان به سوی ،  
جنوب حرکت میکرد . در کنارها چون موجهای آب طلا ابرهای  
زرد رنگ بهم می پیچید و رفته رفته سیاه میشد . شام چون  
سیاهی سیاهی میان درختان و پای دیوارها می خزید . گنجشکها  
از میان شاخه ها بیرون می جیدند و مانند پارچه سنگی بالا پرتاب  
میشدند . در هوا منحنی های بیشمار می ساختند و درختان  
دیوارهای خانه ها فرو می رفتند .

هوا تما ما تاریک شد . اطفال دقیقه ها چشم به راه بابه غیچکی  
دوختند . . انتظار زیاد بر قلبشان سنگینی میکرد . گلوئی  
شان خفه میشد . پس از لحظه ها هر کدام نفس طولانی میکشید  
و بر خاسته به قدم زدن می پرداخت . کسی حوصله سخن  
گفتن نداشت و همه با نگاه های خسته و نا آرام بسوی یکدیگر  
می دیدند .

گاو ها از چرا فش فش کنان رسیدند ، یکی از بچه ها چند  
قدم پیش دوید و صدا کرد :  
- هی ! بابہ غیجکی ره ندیدی؟  
از دنبال گله آواز یم و خسته گا و چرا ن شنیده شد :  
- بابہ . سحر و ختی ، جلو یو ستکشه وار داشته رفت ،  
ای ... امو ترف ... گما نم ده یزدان رفت .

کابل ۱۸ عقرب ۱۳۴۳

## به خاطر پول

پیری و تنهایی در حلقه‌های شب‌های سیاه با رنج و شکست‌های  
تجارتی چون غبار تلخ وزهر آگین انسان را فرا میگیرد و فرسوده  
میسازد.

آتشب نیز جز او و سایه اشس جنبیده‌یی در آن خانه نبود. حاجی  
همام پیر که لحاف نارنجی رنگی را زیر ریش سفید یک قبضه‌ییش  
کشیده بدن کوچکش را میان بستر فرو برده بود با غلتیدن‌های مکرر  
الزین پهلوی به آن پهلوی و فاصله کشیدن‌های زیاد انتظار یک خواب  
آرام و طولانی را داشت.

در تا قچه چراغ تیلی با شعله لرزان خود آهسته آهسته دود  
میکرد و سایه اشیای خانه را بر دیوار مغشوش میساخت.

سرفه‌های پیر مرد با اخوت‌های پیایی و بینی فش کردن‌هایش  
سکوت و آرامش راد ر آن خانه کوچک می شکست. وی مانند همیشه  
شب پوش سفید چرکینی به سرداشنت. نگاهش بر گاه گل دیوار  
های خانه وستون‌های سقف می‌دوید و در چشمانش آتشب فروغ  
خاصی لمیده بود.

بگوشایی دو سه خور جین قالیچه بی مالا مال از تکه های سبز  
وسرخ بنظر میخورد که با شسول یکدانه بکس با زرق و برق آهنین  
تازه در این خانه دیده میشود. مقدار ری نقل و شرینی و کشمش و نخود  
که در دستمال های رنگارنگ سندی بسته بود و بعضی چیز  
های دیگر نشان میداد که در آن خانه یکی از آن موضوعهای پر  
مصروف ، شاید کدام عروس ، تازه سر دست است .

از شکاف کو چکی که بنام کلکین بر دیوار گذاشته بودند ،  
سیاهی قیر گونی داخل شده بر نور خیره چراغ میچراغ میداد. دبه  
پنج سیره بی که پهلوی چراغ قرار داشت تا دهن از تیل کنجد  
پر بود. فضای نیمه روشن خانه هر لحظه با یکنوع چربی و  
تلخی قی آوری می آمیخت .

پیر مرد گاه گاه دستش را به زیر پیراهن کرباسی اش فرو  
برده بدن لاغر و پر چین و چروکش را خش خش کنان می -  
خارید ، بر چین های پیشانی اش می افزود . نگاهش در گوشه  
های دور و تازیک خانه راه می جست و به اندیشه های دور و  
درازی غرق میشد . از سردی زمستان آن سال ، بیش از نیم  
گو سفنداش تلف شده بود ، یعنی با مردنی و کورو  
شل ، چهار هزار دیگر باقی مانده بود .

ازیک ماه باین سو بوبه چویان در اثر سینه بغل شدید ریه ها را  
رها کرده و به شهر آمده بود و همان تدریس دنباله وان و دوستش  
مانده بود و چند ریه گو سفند

آخر او که پول زیادی از مردم برای رسا ندن پوست گرفته بود ،  
در آن سالی که گو سفندان همی مردند پوست ها را از کجا  
میتوانست تهیه کند . و ضحکشت هم از آن بدتر بود . سرما  
ویغ بندان و نمناکی بیش از حد زمین را تا آخر های زمستان

از قلبه محروم داشته بود . يك چیز او را کمی تسلی میداد همان هشت صد سیر / گند میکه میان مردم دهکده های نزدیک توزیع کرده بود ، بقرار یکه وقت حاصل برداری در برابر یکسیر ، يك ونیم سیر بپس دازند ، این يك معامله کمی منفعت دار تر بود مگر نمی توانست آنشب دست حاجی را در آن غرقاب اندیشه ها بگیرد .

مردم مگر هر سال قرض دو ست میشدند ! هیچ يك دین خود را نمی پرداخت سال پیشتر به تکفین و تدفین و عزا داری زنتش ، مادر محمد پانزده هزار افغانی مصرف شد . بنظر حاجی آن زن یله خرچ کرکری ، آن زن زرد انبو که نی از نان خیر داشت و نی از سوخت با این محمد این بچه شمشیری کشتم بستنش به لعنتی نمی آرزید .

گلم با فتن ، بشم ریشیدن هیچ کاری از دستش ساخته نبود ، او از آن دیگر زن های ده چه بر تری داشت ؟ يك نان خور زیادی ا پدر مرحوم حاجی امام نیز خوش بود که برای امامکش از شهر زن گرفته و به آنجا نشسته است .

آنچه بیشتر حاجی امسام را رنج میداد عروسی پسرش محمد بود . آخر چه جبر همانجا در همان قریه کل و کور خود شان کم بود که آن مادر گور به گورش یکی از آن دختر های مفت خور عطری و بودری شهر رابه يك و نیم لك افغانی ... هان ! تقریباً يك و نیم لك خرید . به او چه ؟ سر خود را گرفت و رست مگر داغ های شفا نا پذیری بردل حاجی اما میکه گوگرد هارا از خست در قوتی می شمرد ، گذاشت . خیر ... محمد یلدنگ هم که از مادرش بهتر نبود . مادرش هر چه بود بلا پشش ، در آن سی سال همخانگی ، يك سیاهی پالیز بالای نوکرها و مزدور ها شمرده میشد ... کاش نمی مرد آنشب به نیمه رسیده بود . کمی





نسوار بینی کشید و دو سه بار بینی اش را طوری فسی کرد که مانند بوق آواز داد .

چوت رابر داشت و با دانه های آن چند دقیقه مصروف شد . دو باره و سه باره حساب توپا نه ، پول برنج ، قند ، چای و ... دو سه بار دیگر تقو تقو کرد و در حالی که فازه میکشید چوت رابه گوشه بی گذاشته گفت :

- برای دختر حاجی باقر ، اونم بری بیگم بچیق ای خرچ خیلی زیاد اس ! چهره اش عبوس تر شد و به ابرو ها یش گر ه انداخته ادامه داد و راستی زن محمدای عروس چشم پاره از شنوی بتر ، دیروز بسن زنای دیکه شیشته گفته ، زن جوان و مرزد پیر ، تگری بمان چوچه بگیر ، خنده اش گرفت و بد ریخت احمقانه بی لعاب زهنش را قورت کرده ادامه داد . بی حیایی ، تا کدام اندازه ! آخی خیر که جای پدر ه داره ... گناه خود میت ( محمد ) اس ... خیر ما یم آقش دادم . آق پدر ... از میراث بی نصیب ... از ای سخت تر چه جزا ... گشته ره نی بزنی بکوب ، نان شنه گشته یله ییش بقی ...

چین های عمیقی بر صورتش افتاده بود . از حد معمول پیرتر و ضعیفتر معلوم می شد هر طرف میزد . آرام آرام با ریشش بازی میکرد و مبهم و نا مفهوم غم داشتند . آخر های شب ، این خسانه کوچک سیاه و خاموش بود و جز نفس کشیدن یکنواخت در آن آوازی شنیده نمیشد .

مزدوران و نوکران هم در اطاق خود خفته بودند . اسپها هم در طویله پس از دقیقه هاروی پاروی نرم سم خود را می کو بیدند و گورس ... گورس گنگک و تنها بی از آن بر می خاست . سنگها دیوار به دیوار زللی دود میدادند . ساعتی پس عفت سنگی شنیده شد و خاقو ش گردید و بعد فر یاد مزدور های حاجی بازبان گرفته گی و هم انگیزی از اعماق سیاه هی تیره حویلی حاجی امام بالا شد :

- دوز . دوز ... هوی ... مردم ... هوی .... برای خدا ... کشت!  
این آوازها را در تمام دهشتیدند . چون آب سردی میان لحاف  
های پاره پاره و گرم دهاتیا نراه یافت . در خانه های خرابه  
شان منعکس شد و هر چه گاوچران دهقان ، چوپان و خرکار بود با  
ملا ، پینه دوز ، سر تراش ، عطار و فابین دهکده سرو پا برهنه  
بسوی بلندی تپه بیکه بر فراز آن خانه حاجی امام قرار داشت به  
آن کفتر باز ناظر حاجی مادیان ، کفتر باز ناظر حاجی مادیان ،  
مگسی سفیدش را سوار شده به سوی علاقه داری چار نعل تاخت .  
سپینه دم آواز پای اسپ های علاقه دار و سپا هیا نش در کوچه  
های ده پیچید . زنان شیرخوارهای خود را بر داشته بالای بامها  
به تماشا پر آمدند و با آواز ناصاف سحری يك دیگر را اصدا  
میکردند و خواب های را که چند روز پیش دیده بودند یکی به  
دیگری قصه میکردند و هر يك خود را در وقوع حادثه شیب پیش  
بین میدادند . اما هنوز درست معلوم نبود چه واقع شده !

جستجو آغاز شد پشت بام طویله و دیوار سمت غربی  
حوالی خرابه شیده بود . جسد حاجی امام خون آلود ، سرد و بی  
حرکت در يك گوشه خانه افتاده بود . سینه ، شکم و چند جای  
رویش جراحت عمیق برداشته بود . دندان و قچه فولادین که بر  
از زیور های طلایی زنا نه و پول نقد بود وجود نداشت . فرش  
نمدین اتقاقی و چند جای دیوار بخون سرخ شده بود . از بوی  
گوشت خام و خون در آن چهار دیواری كوچك نفس انسان  
بند میشد . خاموشی تا لرامیزی در آن فضای جنایت آلود سایه  
افکنده بود . سخن ها شمرده و آهسته بر زبان می آمد . سرهای  
مردمان ده بر تنه های شان سنگینی میکرد . عدم اعتماد و  
تشویش خاصی از نگاه هر کدامشان پیدا بود .

تحقیق مقدماتی تمام شد. خوجل گفتن باز که مادیان مگسی سفیدش به ده حاجی با قریب نبال او و محمد پسر حاجی مقتول فرستاده شده بود هم رسید و همین که حاجی باقر نفس زنان داخل شد، نی سلام و تی علیک، صدا کرد:

ممت ناجور بده دینه شار رفته بده گیس؟ گویی سخنش را کسی نشنید. هیچ کس سرخود را بالانکرد. حاجی باقر هم در حالیکه با فش دستار اشکها یش را باک میکرد، بیای دیوار به قطار، دیگران نشست.

علاقه دار که مرد سیاه و فربه بود ابرو یش رادر هم کشید و به آواز غوغوش همینقدر اعلان کرد که دزد به این خانه مانند خانه خودش بلد بوده. بنا بر آن نوکرهای با یست به علاقه داری برای تحقیقات بیشتر برده شوند، موی سفیدان قریه هم همراه باشند وزیر نظر آخند شمس العابدین، ملای مسجد، اشخاص بد و بیکار دهکده خود را معرفی بدارند. گوشهای خوجل گفتن باز صدا کرد. آب دهنش خشک شد. نگاهش خسته و فرسوده به نقطه دوری ماند و بی حرکت شد زیرا او اگر بدنبود، بیکار که بود، همیشه میخواست آهسته خود را بگوشه پی بکشد، جوان بلند قامتی که کینسک خا کستری به بر داشت و یای بیج های زرد رنگ به پایش پیچیده بود با ابروان باریک و کمان و چشمائی که دنیا دنیا راز در آن خفته بود، وارد شد. لبان نازک، چهره استخوانی زرد خاک آلودش با آن نگاه آرام و نیمه خواب، هیبت و حق بطرفی از باب الانواع یونا نی به وی داده بود. تلی چاروقی میخ پرش را بروی سنگهای حویلی می کشید. کسل و آرام آرام گام می نهاد. هر چه نزدیکتر میشد گردو حشمت واضطرابی مجهول بر و یش می نشست. مردم یکی به دیگری دیده آهسته می گفتند:

- بوبه چوپان بوبه چوپان دهن خود را با تعجب که میگردند، گویا آمدن او آمدن غا دی نبسود، همچنان زبان به زبان او را به علاقه دار که با کنجکاو ی متوجه اش بود، معرفی کردند. اندیشه های تازه بمیان آمد. اورا زیر تحقیق گرفتند و همینکه به جواب پر مشنی گفته بود که از یکماه به این سو مریض بوده و در همین خانه بسر می برده است. و سه، چهار روز پیش حاجی او را اجازه داده که بدیدن خواهرش برود. که بعد از يك احوال گیری و باز گشت دو باره بسالای چوپانیش برسد. مورد اشتباه واقع شد. همین چند روز رفتنش را فریب و بازی دهی دانستند و سر موضوع رسیدنش را هم جز ات و زرنگی تام برای اغفال انگاشتند خاصه پس از آنکه پل پای یافت شده بروی حویلی کاملاً برابر پای او بود، رنگش مانند گچ سفید شد زبا نش بند میشد.

بوبه چوپان با همان قیافه آرام و نگاه نیمه خواب آلودش زیر سیل سوال های پیچ در پیچ در برابر ذرات کفی که هنگام زور گویی و تهدید های خشم آمیز از میان لب های علاقه دار می جهید و در برابر مشت ها یش که بالا میشد و چین ها بیکه بسه صورتش افتاده اورا خیلی مهیب و نامودش میکرد، دست از پا گم کرده بود. مانند درخت کهن سالیکه باورزش تنه باد های پاییزی بر گها یش به تمامی بریزد. بوبه نیز خود را در آن دم کاملاً عریان رسوا و بد نام می دید. گمتر باد ها تیا نیکه آنجا حاضر بودند چشم به چشم میشد. دانه های عرق تیره و کهربا رنگ به چین های چهره اش می غلتید، بیش از آن تاب نیاورد و خود را بسی گفتگوی زیاد تسلیم کرد و با تنه گی و انزجار عمیقی گفت:

- آخه مه . مه کشتم ... دیگه ... بترین ... بکشین هر چه می-  
کنین . م ... ام ... ا

چشمان خو جل کمتر باز از خوشی در خشمید . مزدور ران تیزترین  
و با احساس آرا مثنی به سوی یکدیگر دیدند . نگاه حاجی باقر  
خجولانه به روی خاکها لغزید و ملا شمس العابدین برای اظهار  
اندوه و ترحم کله اش را جنبانید. دیگران خاموشانه قدم های سنگین  
و کوفتاه بوبه چو بان زاکه پیش پیش دو سیاهی میرفت به نگاهی  
بی حال و سرت پرخور . نال کردند .

بوبه در کودکی از دشت سناخار جمع کرد . بوبه و بان خرد بی آنکه  
جز در باره همان صحرا های سبز محاط با زنجیری از تپه ها همان آسمان  
گاه صاف و گاه ابر آلود چیزی بدانند مدتی دنیا له و آن و بعد  
چوپان گو سفینه های حاجی امام شده بود روزها گرم شده میرفت  
و حرارت خورشید سوزندگی می یافت بوبه را از علاقه داری به محبت بزرگ  
شهر انتقال دادند . و محمد پسر حاجی امام در همان روزهای  
گرم تا شامها بیست محکمه ها می دویدند تا قاتل پدرش  
زابه قضا صبر میسازد . وی در ادعای خود از بول و زیور های طلا صرف  
نظر کرده بود و می خون پدرش را میخواست .

کم از کم دو ماه گذشت . همان روز یکه فردایش بوبه را  
برای قصاص می بردند پدرش برای وداع ابدی آمد . این پیر مرد خمیده  
ولاغر از مدتها چوبانی را رها کرده بود . از دشت ها خارج می کرد  
به شهر آورد . می فروخت و از بول آن جای و نانی به دست می-  
آورد . ریش سفید چرکین و دراز و چشمان شاریده آب اندودی  
داشت .

بوبه از روز یکه محکوم شده بود پدرش رانده بود و زیاد ،  
دلش می تپید که این یگانه کشتش را یکبار ببیند و باز مرگ را هر  
طوری که است بپذیرد . در میان دهلیز تنگ و تاویک و نمناک  
زندان آواز زنجیر و زو لانه پای بوبه که بی شباهت به شکستن  
جا منهای شیشه می نبود ، ساعتی طنین انداخت و زیر روشنی

خیره کننده آفتاب پیکر استخوانی او در برابر پدرش قرار گرفت .

آسمان غبار آلود بود و آفتاب با گرمی خفه کننده بی‌می تا بید. امواج گرم بخار و تفت از زمین بالا می‌شد . بیرون دیوار زندان هزاران پشه بالای برگهای درختان بید سرگردان بودند . بویه باشتاب حر یصانه‌یی چشمانش را که در برابر پر تو درختان خور- شیده از اشک پر شده بود. مالیدن گرفت تا بتواند پدرش را خوبتر ببیند اما بزودی این جمله‌ها با آواز خفه و خشک از گلو ی‌گریان و گرفته پدرش نرمان است . : از دز ... ای آدمکش : مه که تو را نه بخشیدم ... خدا نخواستند آلمم که برویت تفت کنم ... تفت . برو بمور !

بویه چشمانش را تیز کرد : پس از یک جستجوی تند و سر- سیمه فقط جاهای پای پدرش را بروی خاکها یافت که احاطه زندان ترک گفته بود . سپاهیان بازوانش را فشردند تا به دخمه‌اش باز گردد . بایی میلان و تردید به چشمانشان خیره شدند . یکبار دیگر هوای گرم آنر و زبیرکت و آرام تا بستان را فرو برد . دیوارها ، سنگها ، شاخ و برگ البوه درختان بید که از آنسوی دیوار سر برافراشته بود ، پشه‌ها ، آسمان ، همه را از نظر گذرانند و زیر لب تکرار کرد :  
- هان ! اگه کشته یا نه ... اگه دزدیدم یا نه ... دیگه شد ... هر چه بود تمام شد ...

لب‌هایش می‌لرزید . در چشمانش زردی تیره‌یی سایه افکنده بود . ویش و برو تشر تیز و خاک آلود را دست شده يك نقاب سقوط و بدبختی به‌رویش می‌کشید .

چند لحظه سر گردان به هر طرف دید تا دوباره کله اش بر تنه اش  
آویزان شد و دوباره همچنانکه که کوتاه کوتاه گام می نهاد در سیاهی  
دهلیز ناپدید شد .

وی تمام شب به گوشه اتاق کوچکی نشسته مانند چو گی های  
دامنه هما لیا خاموش و گرفته سرش را پا تین افداخته بود و نگاه  
ش از روی موهای سینه اش ، آنجا که پدرش تف کرده بودند می  
جنبید . تصور می کرد پدرش بالای سرش ایستاده و در حالیکه  
چون آسمان ابر آلود دود کرده و تیره دریا ، دریا گریه در گل  
داشت ، بانفرت به هیکل افسرده و پلید پسرش می دید .

مه نبخشیدم خدا نبخشید ... دزد ... آدمکش ... وهم آنچیزی  
که از زبان پدرش شنیده بود دوباره به گوش ها یش طنین می انداخت .  
و چون پاره کاغذی که با لای شعله ها بیفتد میسوخت و فسرده می  
شد و همچنان ساعتها بی حرکت می ماند و نیم خواب و نیم بیدار ،  
آرام آرام نفس میکشید .

سپیدی کمرنگی از سو را بخدیوار به درون پا نهاده بود . سر  
درد شدیدی به کله اش نیش می زد ناگهان در باز شد .  
همان دو نفر کاملاً باهم مشابه ، همان دو سر باز محافظ زندان  
بازو ها یش را گرفتند . بو بسه میماند نیست کجا می رود . فقط از  
سر شب به انتظار همان لحظه نشسته بود . همچنان در حالیکه  
در باره پایان زندگیش می اندیشید ، به راه افتاد . و هنوز  
احساس میکرد که پدرش او را همراهی میکند . بیرون ، آفتاب  
یک روز تا بستان به گرمی می تابید . دست گردان ها ، پله گردها  
و دیگر مردمیکه از آنجا میگذشتند . همه باوی به راه افتادند  
اما آنوقت بوبه ازمیان همه شان با حرص جنون آمیزی پدرش را می  
جست . می خواست او را ببیند ، پیش پا یش بیفته غریب بکشد  
که نه بیگنا هم ، من دزد و آدمکش نیستم .



از زینه ها بالا شد . از چندخانه و پس خانه گذشت و روبه روی سر ما مور یو لیس قرار گرفت . سر ما مور در حالیکه لبخند بی معنی و خنکی بر لب داشت . فرما نهاد :

- زولانی شده بشکنا نین !

و آهسته از جا یسر بر خاست و آنچنانکه درست در اعماق چشمش نظر دوخته بود . گفت :

- بچیم ! خدا همزایت . سر از حالی تو آزاد استی ! و در حالیکه با انگشت به یک گوشه اتاق اشاره میکرد ادا مه داد :

- ای خانم شر یفانه به ما کمک کد و قاتل اصلی ره یا فتمیم .  
آواز زنا نه بی خشک و لرزان در چهار دیوار دفتر سر ما مور  
طنین انداخت :

- ولا دیگه بخور رده و نه بورده گرفته درد گرفته ، بویه ده بندی  
خانه بسوزه وای مرد کی لندغرو اما ندی چار ایب شره بی ، آق پدر  
پدره بکشه و ایر قسای مادر خدا پیامرز شام به زنا ی مردم  
بخورا نه و پیسی چرس و بنگش کنه ... بچی آچی باشه ، باشه  
دیگه مره ازی گوشواری طلا که گوشه بجکا نه تیر . زوت خت  
مه بته جان مام خو از او نامده که از سوب تا شام لت بخورم . آخه  
مسلمان نی خواس . آستینش را بالا کرد . بازوی سفیدش مانند  
عاج عریان شد و چند رده نیلی به روی آن به نظر خورد .

این زن عروس حاجی امام بود که در گوشه تاریک اتاق زیر  
رقص ذراتی که بانور آفتاب یکجا از روزن می آمد به سر انداز بنفش  
بزرگی پیچیده نشسته بود و دور تر از او پهلو ی نو کر های  
حاجی محمد پسرش بارتک پریده و چشمان فرو رفته عمیقاً به نفس  
میکشید . پر خانه های بینی اش شگفته بود و آنچنانکه برق وحشیا  
نه بی از چشمانش می جهید ، آخرین کلمات خانمش را با  
نگاه دهنده و تهدید آمیز پاسخ گفت .

در آن يك لحظه سكوت نيزوی تازه بی در پیکر بو به جان  
میگرفت ، دیگر اطاق کو چك وتاریك او را نمی پذیرفت و دلش  
در قفای رمة گو سفندان ، آواز بغبغ بره ها را میشتید و در  
هوای دشت های فراخ هر چه فراختر بال میگشود . تشنه آسمان  
بپناور و جریان بی لگام و مست باد های شسته وتر واد یهای سر  
سبز بود .

... غریو خوشحالی بچه ها و قربان و صدقه شد نهی ریش  
سفیدان بازار وقتی بر خاست که بوبه چوپان بی بند و زنجیر ،  
در حالیکه تبسم آرا می روی ، لبش می رقصید در برابر ایشان  
برآمد و دست های خاك آلودش را برای به آغوش کشید ن ،  
پدرش که در میان مردم خود شرابه سوی بوبه میکشید ، باز کرد .  
هوا سوزنده و گرم بود . مردم غا لمغال می کردند ، تیله تیله  
می کردند . خاك زیادی به هوا برخاسته بود . پیر مرد خمید . در  
آغوش بو به چوپان حق هق میکرد و فراوان اشك می ریخت .

میمنه ، اول حمل ۱۳۴۳

## فصل پنجم

زن میانها سالیکه پیچها هایش سایه روشن شبهای ماهتابی رابه خاطر می آورد و چادر گاج سفیدی به دور گردن لطیف و پیرانه اش حلقه شده بود ، مدتی بروی مریض دقیق شد . نگاهش چنان بر پست و بلند یهای چهره او به کندی حرکت می کرد که گویی افسانه دور و درازی از روزگار آن گذشته ، در آن پیشانی فراخ و پر چین و بر آن لبهای کفیده و پوست پوسیده شده و در کبودی تیره دور آن چشمان به خواب رفته میخواند . در آن لحظه جز نفسهای آهسته و طولانی که مریض بیوسته با حرکت پسر-خانه های بینی کوچک و بالا پائین شدن سینه استخوانی اش می کشید ، آواز دیگری نمی شنید . همچنان لبهایش به حرکت آمد و بی آنکه سرش را بالا کند باخود گفت :

- ای جافر بد بخت ! تو میتپی که خوده قربان کنی وزنده گی خا-  
نواده بیادر ته سرو سا مان بتی اگه آبائی ای خا نواده به قیمت  
خرابی توکه حاضر به امی قربانی شدی ، به دست بیایه باز ام یك  
داغ دل مایك داغ میا شه اگه نی..

تا اینجا این جمله ها چون بیانات مبلغی که سخنش از آسمان  
ها رنگ تقدس گرفته باشد ، مهربردهان همه زده بود و سر هابه  
گریبان فرو رفته بود . کلمات او یکه یکه در فضای گرم و غم  
آگین اتا ق آزاد می شد .

باز شدن نا بهنگام در همه چشمها به آنسو حرکت کرد و در  
این اثنا پلکهای جعفر نیز به نرمی پس رفت . حامد داخل شد و سلاک  
مها رابا یك اشاره مختصر پاسخ گفت . این مرد شصت و چندساله  
در چشمان میگون ، سینه پرگوشت و چهره گرد و با طراوتش  
هنوز از کشتی گیر یهای روزگار جوانی ، باده گسار یهای و خو-  
شگذرانیها یش یادگار های زنده و نمودار داشت . هنوز رفتار ش  
قهر مانانه و مالا مال از تواضع با تمکینی بود که از ورای آن غرور  
زیبنده بی می تا بید .

با قدمهای متین بالای سر جعفر خود را رساند و در حالیکه  
اوراد بعد از نمازش را با حرکت خاموش لبها ادامه میداد ، لحظه بی  
به چهره او چشم دوخت و با تبسم شکسته و بیجان امر انه صلا  
کرد :

- جافر بخی نامرد مردم گو له میخورن ، یك پر آمدن پای چیس  
که توه ده جای انداخته؟ اینرا صرف برای تقویه قلب جعفر  
می گفت ورنه خودش میدانست که در خانه مور شبینی تو فان  
است . این جسم ناتوان جعفر با جزئی ترین نا خوشی از پا  
می باید بیفتد .

جعفر بنا بر احترامیکه به برادر بزرگش داشت ، صدای او را  
بی پاسخ نگذاشت اما چه پاسخی جملات سرو پا شکسته بی درفا-  
صله نزد یک لبهای او به هم خوردند ، محو شدند و جز غم غم  
مبهمی از آن بگوش نرسید .

با گذشت روز ها تا تنها پای جعفر شفایافت ، بلکه شب کوری  
او هم کاملا خوب شد . او دیگر هنگام وضو با آفتاب به اش  
از صفا پائین نیفتاد و پایش نبرآمد . او به صحت یابی خود مرمون  
یتیم جگر گو سفند بود که آنرا بنا بر دستور سر سفیدان دور پیش  
سوزن می زدند . و چیزی بالا پایش میخواندند و شامگاهان که طنین  
آذان از فراز گلدسته ها در دامن شب رنگ آسمان می پیچید ، به  
جعفر میدادند که بخورد .

گاهیکه جعفر بستر را ترک گفت باز حامد از آوردن آب و  
تسویای بازار ، چوب شکستاندن و همه کارهای شاق و تن  
فرسای خانه رها بی یافت . آشنا بی ناخوش آیندش باین  
زحمت گشتی ها و جانکنی ها برای او وقت بسر رسید . این جعفر برادر  
تقریباً چهل ساله حامد که یکمشت استخوان خشکیده و ناتوان  
بود . چنان پا و لع و اشتیاق در رساندن آب و نان چوچ و بوچ  
برادرش تلاش می کرد که مو جب حیرت اقارب ، دوستان و بالاخره  
همشهریان شده بود . او آرزو داشت که حتی یک نخود را لاگبر  
می یابد یا خانواده برادرش دونیم کند . خودش نه تنها ازدواج نه  
کرده بود بلکه این آرزو را نیز نداشته . همراه این ناآرزومندی  
نتوانستنی هم او را زنجیر میداد . نتوانستنی که از سالها گلوئی  
هو سبای ضعیف و رویا آمیزش را می فشرد . زیرا در اثر عملیات  
سنگ ممانه در آن روزگاریکه یک طبیب تمام امراض را علاج  
می کرد ، معیوب شده بود .

مگر او با همه عیب و علتی که داشت در خدمت برادرش لحظه  
بی فرو گذاشت نمی کرد .

در سر ماه های سرد گاه هیکه سطلهای پر آب را روی یخهای  
شیشه یی و شفاف میگذاشت تا نفسی راست کند ، ناله لرزنده  
وضعیفی در اعماق سینه اش می پیچید و ضربان قلبش شدید تر  
می شد وگر می وحرار تیکه درمرا سر وجود او راه می یافت ،  
زیر هجوم باد های سرد یکه روی برفها سینه کشیده می آمد  
ازهم میپاشید . و هیچ اثری از خود نمیگذاشت او در زمستان ها  
تمام تکه های واکسکش را می بست تا خنک را نگذارد به وجودش  
دست یابد . بر روی دندانها یش ریک ورق ماده لزجی و زرد رنگی  
خفته بود که بازردی چهره وزردی که میان چشمها نش آرمیده بسود  
تناسب داشت .

او چون بنیاد رخنه هادیده تا دیری نماند . چند سالی پس  
دریک شب سیاه که یگان قطره باران فرو می آمد و رعد لجوجانه  
و پر نیرو فریاد می کشید و باصا عقه های مسلسل دا من  
آسمان آتش می گرفت ، دریک شبیکه بوم گو چکی با لای  
دیوار خانه شان به قبه می خندید و همه همسایه ها به وقوع  
حاد که بدی می اندیشیدند ، آخرین جنبش خود را در چنگال  
مرگ انجام داد و حامد بگفته مردم بی بازو شد . پس از این  
خانواده حامد در برابر هجوم غمهای سنگین و شکست دهنده  
هراس آلود و پریشان دست و پا میزد .

کارها با بی نظمی و دل سردی تمام انجام می یافت . ظروف و  
اشیای خانه شان جای خود را گم کرده بودند و روزها زیر روپو-  
شی از خاک اینجا و آنجا فراموش می شدند و این فراموشی در مغز  
کودکان شان نیز که صبحها با لبان خشک و شکم گر سته

سوی مکتب می دویدند رخنه کرده بود. بازها کتاب، کتابچه و قلم خود را فراموش میکردند زیرا با شتاب کود کانه از فضای دل‌گزای خانه می‌گریختند و حین بازگشت از مکتب نیز دقیقه‌ها در پس‌دروازه‌ها می‌توقف می‌کردند و معصومه و مرده به چشمان همدیگر می‌دیدند.

دیگر تبسم از لبان حاندرخت بسته بود. این مرد شصت و چند ساله باریش سفید و انبوه‌هش که در نشاط و نیرو زبانزد بود یکباره شکست و افسرده شد و دیگر افسرده قدم بر میداشت همه جا پیش چشمان وی پرده‌یی از غبار اندوه کشیده شده بود. شاید آهی در حلقوم طبیعت می‌چرخید که این همه حوادث و اشیا را در نظرش مغشوش و مبهم جلوه میداد. همه چیز در ابهام دلگیری غوطه‌ور بود و از اعماق این درمی‌هادیدگان بی‌فروغ جعفر به سویش خیره می‌شد. در نقش ابروها چهره او را میدید و از میان غامغال عابرین آوازش را می‌شنید. شاید او چنین تصور می‌کرد و به تصور خود جان میداد تا آنجا که قطره‌های سرشک سوزنده و گرم به تارهای ریش سفیدش می‌غلطید و او با فش دستار خود آنها را پاک می‌کرد. از همان روزها بیکه حامد کارخانه رابه عهده گرفته بود و باتلاش طاقت‌فرسایی نیز وی مددبان پیری خود را در پای هرگونه زحمتی می‌یخت و ناشیانه از فراوان عرق‌ریزی کمتر نتیجه میگرفت. در همان روزها که اگر یک اندازه یعنی بیست‌سی افغانی عایدش بلند می‌رفت حتماً نوکری استخدام می‌کرد. درست در یکی از همان روزها که دود غلیظی از مطبخ به‌سایه‌ها بالا می‌شد و با موج سینا می‌پریده رنگت‌شام می‌آمیخت، حاسا مدد برابر زبانه‌های آتشیکه زیر

دیگ می سوخت بیو سته سر فیه می کرد . در این شام جمعه می-  
بایست به ارواح جعفر و دیگر گذشتگان حلوا پخته صدقه  
کند . در همین لحظه ها او تصور میکرد که روح جعفر در پای دیوارها  
دو آغوش سیاهی شام دزدانه می خزد و از خانواده برادرش احوال می -  
گیرد .

آواز دشنام و فحش همسرش با گریه اطفال هم آهنگ شلاقهای  
محکمی بر روان رنجیده اش حواله می کرد . چیزی به خاطرش  
گذشت . نگا هش از روی اشیا دامن کشان آمد و آهسته بر کف  
دستش بالای یادگار گرامی از کار یا آبله گو چکی که چون  
قطره اشک تلرز نده و سرد ، مرگ جعفر و فصل نوین زنده گی  
حامدرا اعلان می کرد آرام گرفت . چشمانش در خمید شعله  
های خونین وزرد آتش دیوانه وارد جهش افتاد . شب جعفر نیز  
در برابرش متبسم شد . نگا نه ستاره تنها در آسمان با افسوس  
نگری بیشتر چشمش زد و پس از هفته ها برای نخستین  
بار تبسم صمیمانه بی روی لبهای حامد رقصید . و آنرا آه  
دراز آهنگ و خفیفی همراهی کرد .

کابل سرطان ۱۳۴۳



## چهل تنگه قرضدار

بود نبود، بود یار بود ، زمین نبود شد یار بود ، يك چهل تنگه قرضدار پدر آزار مادر آزار بود ، در نان خوردن تیار بود ، در کار کردن بیمار بود . این چهل تنگه قرضدار پدر آزار مادر آزار ، مانند دیگر ها یش از زبردار گریختگی نبود زیرا در روز گار این اشك گرمی با خته نم گم کرده ، عصبان چشم تراخم کو بیده خانواته اش که در آن برادر های یتیمش روز های دراز قغ ، قغ سرفه میکردند ، دو ره مینشستند و سنگ و چوب راجلم میساختند و به تقلید پدر چرسی شان ، چرسی بازی میکردند در آن روز گار دار ها جای خود را به انا قك های سرد و شوره خورده بیگانه با خور شید گذاشته بود و این چهل تنگه قرضدار ماهم یکی دو سال در آن انا قك های سرد شوره خورده بیگانه با خور شید که ناخشی را گذاشته اند زندان بود و باش کرده بود .

اگر چه خود ش تادم مر گف میگفت، که لعنت بر تهمت نا حق ، پسول  
 موثر ران را برادرش دزدیده بود و زد بگرددن بیچاره چو چه  
 کلینر و انداخت اورا در بندی خانه اما خدا میداند . در خالیکه دونفر  
 شاهد عاقل ، بالغ و مسلم — آن شهادت میدادند که پول را چوچه  
 دزد یده است ، از کجا میشد دانست که اد غای موثر ران  
 درست نبوده . خیر ، هر چه بود، دیگر بعد از رها یی از زندان ، چهل  
 تنگه قر ضدار کلینر را رها کرد و با شهادت نامه بندی خانه  
 دیگر دفته پنج بر داشتن و در میان گرد و خاک لاری های هشت  
 تن مانند سگک بودنه گیر دویدن و بد تر از آن در سر ما های جان  
 گزا به آهن های پشت لاری خود را و یختن در نظرش هیچ و پوچ  
 می آمد و حتی يك جا تکی بیسود و بیست خاصه آنگاه که چرس  
 می زد و یادگفت چرسی ها گل دود میکرد ، سلطان هفت اقلیم بود  
 و بر برو بحر فرمان میراند. همه غرور های درهم کوفته اش همراه  
 بیچارگی سرگردانی در گنبد پرغوغای دماغش انعکاس میکرد.  
 از پشت شیشه های سرخ چشمانش حما سه های درهم شکسته  
 نیرو های انسانی بافر یاد آتش گرفته امیال واپس زده هفت  
 پشتش ، و او یلای نسل های محکوم را سر میدادند و این  
 چهل تنگه قر ضدار در دنیا های بی مرز زهر آگینش نا پدید می  
 شد . آنجا ها اوج میگرفت و تا مرز يك خواب سرا سر کا بوس  
 و يك بیداری سرا پا درد گر سته، می رفت و میرفت .

هنوز با اینکه بزرگ شده بود دوستانش چو چه ضدار  
 یش می کردند . خیر ، خواه چوچه بگو یش خواه ما نند  
 بعضی کوچکی ها چهل تنگه قر ضدار ، این مرد چند سالسی  
 هم به روان پدر فرجو مش نفرین خلق خدا را ارمغان میفرستاد.  
 دستهای چرکین در شت کف شده اش روزی صد ها کیسه  
 را می لیسید . و همه را با يك نشستن در قمار می باخت و پول

چرس راهم شام شام از چوکسی دار بازار قرض می گرفت . شب که به خانه می آمد ، برای آنکه از گله و شکایت مادر به هر در سرگرم دانش وار هیده باشد ، خود رامیزد به در دیوانگی و از ارواح گذشته ها پیام می آورد ، غم غم میکرد خواب می دید ، غیب میگفت و تا نیمه های شب خواب را به چشم یتیمهای پدرش حرام میکرد .

يك شام تاریك بود ، از آن شامهای دق و یاس اندود . از آن شامهای غریبان که در سیا می سردش خور جین و چوب گدایان خاک آلود مانده ، چون سپرها و سر نیزه های سپاهیان شکست خورد افسانه های قدیم . پسرا گنده و تنها تنها ، مشغول بر سینه تماشاگر می گرفت . زنجیر دروازه به شدت باز شده و چهل تنگه قرصه دار چون بیل مستقیم به درون جست .

سکوت رقت آوری حویلی کوچک شانرا ناراحت ساخت و پیش نگاه و جست آلود چهار برادر کوچکش کج کج دوید ، راه را مانده یا مولا گفته خیزی زد و از ارسی خود رابه داخل خانه انداخت . مادرش که در يك گوشه تاریك خانه چون سانه مرده متحرک ( اگر مرده متحرک کی پیدا شود ) نرم نرم شور می خورد و از حرکات آهسته آهسته و نیمه نیمه اش هیچ نا نسته نمیشد چه میکند تکا نی خورد و چیخ زد و در يك چشم به هم زدن گوپی مادری در آن خانه نبود . سانه مرده متحرک در آن گوشه هرگز نمی جنبید . مادر به خانه همسایه پناه برد .

هنوز چهل تنگه قرضه دار کمیدی تراژیدی های زنده گیش را سر نکرده بود و هنوز بر گورزندگی مرگ اندودش قهقه دیوانه وار سر نداده بود ، هنوز خواب ندیده بود ، و غیب نگفته بود ، که آواز دف در خانه همسایه فرونشست و انبوهی زن لبسین و سرخی

کرده با امیل های سکه نقره که چپ و راست به گردن او یخته بودند ، بر سرش ریختند و در میان همه چشمان سیاه مادرش در عقب چند تار خاک آلود موی چرکینش پر آب ، پر آب میشد و لبش را زیر دندان می فشرد و هیچ نمیگفت .

چهل تنگه قرضدار را نگاه های برانگیز نده شہوت آلود زنان جوان بیثباتر کرده حال دیوانگی نمیکرد ، کمی میکرد ! کف بر لب آورد و تا توانست سرش را به چپ و راست تکان جاد و مانند لنتر های مست به هیچ زنجیر بند نمیشد . دندانهایش را مانند سنگهای گور باهم فشرد و شروع کرد به غیب گویی ، پیر زن خمیده بیکه سرش را و سینه بسته بود ، آهسته به دیگران گفت :

مگم یادتان رفته که خدا بیا مرز پدرش ، سرور جا دار ، گفته بود که ای بچه بی ایچ نیس .

همه خاموشانه به چشمان هم دیدند . شاید هرگز چنین چیزی نشنیده بودند . یا راستی یادشان رفته بود .

از چهره های شان که چیزی دانسته نمیشد . کسی در باره ، مسافرش پرسید چهل تنگه قرضدار در میان غم غم گنگی جوابش را داد و همچنان به دیگر پرسشها هم جوابهای بی سرو ته گفت . هر چه کلمه رکیک و هر چه زشت که میداد نسبت بیرون ریخت وزد خود را به خواب و مانند گاو حلال کرده ساعتها خر زد .

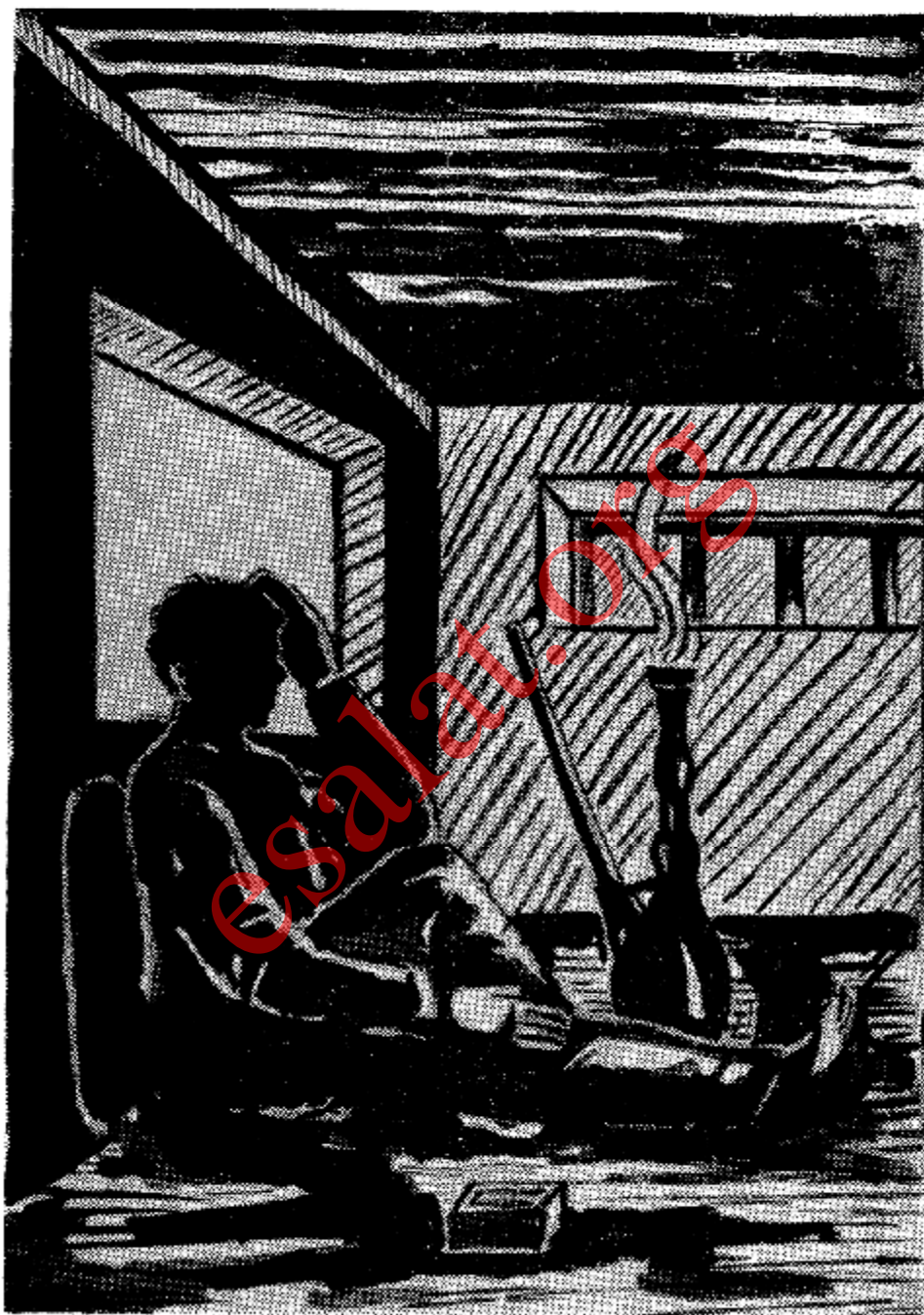
زنان هر کدام مشتکی نصیحت تحویل مادر بیمار چهل تنگه قرضدار کردند که جوان بی گپ نیست نظر کرده است و خودشان رفتند خانه همسایه برای سمنک پزی . شفق داغ بسوی سمنک پخته در حویلی تنگ چهل تنگه قرضدار پیچید و برآید .

درک ها یش در زیر لحاف بازه پاره شان همچنان خوا بیده رقصیدند ، واه واه گفتند و به دختر همسا یه که با کاسه گلسی خرا مان خرا مان می آمد سلامبناثار کردند و تفتی را که از کاسه به هوا بر می خاست ، از دور و با اشتها ی تمام بلعیدند . دختر همسا یه کاسه را کنار ارسسی گذاشت و رفت .

چهار کودك دو ، چهار ، پنج و شش ساله به جان مادر خود چسپیده بودند و او را تمامی توانستند به سختی شور میدادند . اما پیکر استخوانی مادر شان چون چمبر دف حلقه شده بود . گویی با گیسوا نش پاها یش را محکم بسته بودند و سرد مانند کده یخ افتاده بود . هیچ نبود که از خواب بیدار شود . ناگهان چهل تنگه قرضدار خنیدند و مانند شاخ بلوط در جا یش رو بید و با یک جهش الگه محکمی به بهلوی کاسه سمنک زدو بعد افتاد دنبال بچه ها آنان چون گنجشکها به هر گوشه حویلی فرار کردند و ناگهان در کوچه هلبله بر خاست . کسی صدا کرد :

- چوچه ملنگ ! یا هویا مشو ! علم بزرگی سردوش یکی از چرسی ها بود . دو ، سه یا برهنه دیگر به دنبالش افتاده بودند که صبح روز نو روز ، زود از همه بر تارک زیارت خود ساخته شان که تل خاکی بیش نبود بیریقی بلند کنند و دامی برای مرغ بلند آشیانی بگذرانند که نا مش رادر قا موس انسا نها گذاشته اند : نان .

بیا عتی نگذشته بود که قاضی شهر کساننی رافر ستاد ، علم شاد ترا / واژگون کرد و خود شان را کشان کشان در میان خنده و استهزای مردم ، به محکمه کشید . همان بود که چوچه یا همان چهل تنگه قرضدار نمیداد نم چطور شد فرار کرد ، و بادوسه چهل - تنگه قرضدار پدر آزار دیگر پیوست و یکباره است رفتند سوی ده . آخر دیگر کجا میشد رفت ؟ غیر از ده .



در اینجا ترا زیدی خنده ها آغاز میگردد فکرش را بکنید .  
پوگانی ، آخ که ترسیم ناپذیر است . پوگانی ، پهنای یزر که  
بدو حصه تقسیم میشود : دیده پوگانی و آبی پوگانی . در دامنه  
تیر بند تو کستان ، آنسوی شهر مینه .

پوگانی زمین های فراخ گندم است ها نند . تخته های طلا .  
مغارها برای مارمولک ها و مغارها برای انسانها ، عطف  
سگها ، بیخ گو سفندان از چراغ آمده در میان غروب همای  
خاموش و پنج وقت آذوقه ها تخی خسته از کار و کشتت پرگشته  
پهون ستون های بلور و اسفند بسوی آسمانها .

عما مه ها ، چادرها ، همه سفیدمه پر کین . رو یف خرگا صهاو  
دود غلیظ پته های خار نمناک . و از آنجا دو خطمار پنج بکشیده بسته  
سوی شهر بالای یکی بنویسید :

خط گندم و بالای دیگری خط بزم و بو عبت . این شده پوگانی .  
نه باز هم غمناک

اینجا و آنجا شهر است با آب زرد در خشانستان پستاند . بیشتر و  
بیشتر تا هر چه ضعیفتر و لکه لکه کمتر متفش باشد ناپدید گردد . باز  
هم در خشانستان بسازید و بالایش بنویسید (( شهر )) . در پوگانی  
دها تیان ساده بی زنده گی دارند که از شهر بیخبر اند و حتی از  
آن میترسند . در یکی از خانه های پوگانی جوچه باشا پو پیکه  
از میان گالای لیلای با سه قرآن خریته در صندلی مجلس ، بالای  
دو نیمه قات کرده نشسته است . دو رفیقش در کنارش ، هر سه  
پتلون و کرتی های لیلایی پوشیده اند . دورا دور شان  
جوانان دهاتی دسته ها را ز پیرالاشه گرفته حلقه زده اند .

حتی مطلق ده بخود اجازت نمیدهد که در آن مجلس چیزی  
بگوید . فقط گامگاه می یگانه شهر دیگه شان که سا لها افسانه

شهر را با آب و رنگ خاصی برای شان گفته است . دل شیر را بد  
اش بسته و پیش چشمه بیست و دوازده باره مهمانان سوالی در  
میان میگذارد . مثلاً :

— شما سر کاتب استین یا مدیر ؟

با ترس یکی بسوی دیگر می بینند . بعد سکوت هر گباری اتفاق  
را فرامیگیرد و نوبت سوال به مهمان می رسد . وی می پرسد :  
— شما چند گوسفنددارین ؟

مرگ مال شماری بالای سر ره خیمه می زند . فکر میکنند هیئت  
اخذ مالیه اند . سر اسیمه می شنود میگویند :  
— صاحب از این گوسفندان ما میمانه دوس داریم ، شما ره از  
اینجا خوش و خرم رخصت خات کردیم .

سه شب و سه روز گذشت این چهل تنگه قرضدارها مهمانی  
ها خوردند ، تحفه ها گرفتند ، به مر یض ها دواهای نادرست  
دادند . امروز نمی کردند و خلاصه در آن سه شب و سه روز چرخ  
زنده گی آن دهاتی های بخت برگشته را کاملاً چیه دور دادند . شب  
چهارم بود ، قردا قرار بود مهمانان گرامی ده که هرگز گرامی  
نبودند به قریه های دیگر بروند . اسب های قریه و رام از هر سه  
خواسته شده بود .

پوست قره قل ، قالیچه و نمدهای اعلی جدا جدا برای مهمانان  
گذاشته شده بود . و یگانه جوان شهر دیده شان هنی اصرار داشت  
که يك شب دیگر مهمانان شان باشند . دیگران هم بلی بلی میگفتند و در  
زیر دل دعا میکردند که آن بلاها از سر شان بی کدام حادثه  
دفع شوئد . هنگام غروب شیمه اسیمی از بیرون شنیده شد و پیر  
مردی که برای يك کار مهم دو هفته پیش به شهر رفته بود رسید .  
این دومین شهر دیده بود از وجود مهمانان به وی اطلاع دادند .  
تعظیم ایبلند بالایی زرد دهن در حین ورود به جا آورد و بگوشه یسی



نشست . دلش پر از گپ بود با نخستین پر سش از حال شهر دست اول از آخرین چشم دیدش شروع کرد .

همچنانکه می دستش را بـله موزه اش می زد تعریف میکرد که چگونه چند نفر طرار و مردم فریب را که علمی بر شانه کرده زیارت ساخته بودند گرفتار کردند .

نا مش رافرا موش کرد . لحظه یی سر انگشتش رازیر دندان گرفت و ناگاه روستا بیانه صدا کرد . همان از همه شوخ ترش چو چه ! ...

چو چه که در خفا با رفقا یش چر سش رادود کرده بود و در دنیای نشه خودش می پرید یکباره بر زمین خورد و بدون اراده گفت:

- بلی ، بلی ، چیزی گفتید ؟

روستایی به وی خیره خیره دید و آهسته رو یش را برگرداند .  
- خودش اسبت .

زمزمه کرد .

اشاره ها رد و بسدل شد و حلقه دها تیان تنگ ترو تنگ تر شده رفت تا آن سه چهل تنگه قر ضدار چشم شان رامالید ند ، بالای سر شان چوب های نتراشیده به هوا چرخید .

فردای همان شب تلخ و پرسرو صدا آفتاب بگر می می تایید و خاک زمین مانند پودر باد ، میشد . آن سه مهمان دهکده را بالای همان اسپ فربه آرام می بردند بسوی علاقداری ، باسرو روی خون آلود و دست های به پشت بسته بدون تحفه هاو بخشش ها .

از پشت دیوارها سرهای زنان ، یکه یکه ، بالا و پائین میشد و سگها سینه های سفید شانرا به هم نزد یک کرده عف عف میکردند .

پایان

کابل ۷ جدی ۱۳۴۴

esalat.org

